مجموعه داستان‌هایی از زنان ودختران مسلمان

او یک ملکه است

ترجمه: محمد امین عبداللهی

این کتاب از سایت کتابخانه‌ی عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

آدرس ایمیل: book@aqeedeh.com

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com
www.islamtxt.com
www.shabnam.cc
www.kalemeh.tv
www.islamtape.com
www.blestfamily.com
www.islamworldnews.com
www.islamage.com
www.islamwebpedia.com
www.islampp.com
www.zekr.tv

www. mowahedin.com
www.sadaislam.com
www.islamhouse.com
www.bidary.net
www.tabesh.net
www.farsi.sunnionline.us
www.sunni-news.net
www.mohtadeen.com
www.ijtehadat.com
www. nourtv.net
www.videofarsi.com

او یک ملکه است

نویسنده: دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

مترجم: محمد امین عبداللهی

ناشر: سایت فارسی دکتر محمد العریفی

Arefe.com/fa

فهرست

آغاز ۵
ازدواج ۷
در روسیه ۸
در مسکو ۱۰
چطور می‌خواهی بخوابی؟ ۱۱
سفر رنج ۱۳
آیا این جدایی ماست؟ ۱۴
دیدار ۱۵
پایداری... ..... ۱۶
به سوی فرودگاه؟ ۱۷
داستان وحشت! ۱۸
راه نجات ۱۹
خواهر گرامی من ۲۱
نخستین ساکن حرم خداوند زن بود ۲۱
حتی در دیگ جوشان! ۲۵
کیسه‌ی پول در قبر! ۲۹
شهبانو ۳۱
خانه‌ای از مروارید! ۳۲
آخرین ضربه... ..... ۳۶

آبی از آسمان ۳۷
زنی از اهل بهشت! ۳۹
خواهرم... تو کی مانند آنان خواهی شد؟ ۴۳
از نروژ به آفریقا ۴۵
من چه چیزی را تقدیم اسلام کرده‌ام؟ ۴۹
زنان ما کجایند؟ ۵۰
زنان محروم... ..... ۵۲
اسیر امواج ۵۴
برای چه کسی آرایش می‌کنی؟ ۵۵
آیا خواهان زیبایی هستی؟ ۵۹
تو یک ملکه هستی! یک ملکه! ۶۰
نغمه‌های دلتنگی ۶۱
قاتل و مقتول! ۶۶
عروس... ..... ۶۸
کدام یک را انتخاب می‌کنی؟ ۷۱
در میدان مسابقه ۷۴
این یک نبرد است... ..... ۷۷
سفیر زنان ۷۸
قهرمانی به نام ام عمارة ۸۰
تو برای ما با ارزشی! ۸۲
مشک و عنبر ۸۳

برای تو جنگ‌ها به پا می‌شود ۸۴
حتی بدن بی جان مرا نبینند... ..... ۸۶
بیچاره آن دختران... ..... ۸۸
پیرزن بنی اسرائیل ۹۰
هدف بزرگ... ..... ۹۲
یک داستان ۹۳
کشته‌ی راه عفت ۹۶
دوره‌گرد پاکدامن ۹۹
اشک تائبان ۱۰۱
خوش به حال او! ۱۰۳
نگاهی به دور و بر خود بینداز! ۱۰۶
نمی‌دانم حرف چه کسی را گوش دهم؟! ۱۰۸
زنی در کنار قبرستان... ..... ۱۰۹
سخن پایانی ۱۱۰

او یک ملکه است

آغاز

او یک دختر روس بود... از یک خانواده‌ی مذهبی کاتولیک متعصب...

یکی از بازرگانان روس به او پیشنهاد داد همراه با گروهی از دختران برای خرید لوازم خانگی به یکی از کشورهای خلیج بیاید، سپس آن را در روسیه بفروشد...

این قراری بود که آن مرد روس با دختران گذاشته بود...

اما هنگامی که به آنجا رسیدند، نقاب از چهره برداشت و به آنان پیشنهاد داد در شبکه‌ی فساد او مشغول به کار شوند... وی به آنان پیشنهادات وسوسه انگیزی داد... پول زیاد... روابط گسترده...

بسیاری از آن دختران قبول کردند... به جز آن دختر که نسبت به عقیده‌ی مذهبی خود پایبند بود... و نپذیرفت...

آن مرد به دخترک خندید و گفت: تو اینجا گرفتار خواهی شد... جز لباست چیزی نداری و من هم به تو چیزی نخواهم داد... و به او فشار آورد تا پیشنهادش را بپذیرد...

او را همراه با دیگر دختران در یک واحد آپارتمانی ساکن کرد و پاسپورت‌هایشان را پنهان کرد... دخترانِ دیگر به کاری که او خواسته بود پرداختند، اما او بر پاکدامنی خود باقی ماند...

هر روز به آن مرد اصرار می‌کرد که پاسپورت او را پس دهد یا وی را به کشورش باز گرداند... اما نمی‌پذیرفت... تا آنکه یک روز آن را پیدا کرد و از خانه گریخت...

در خیابان سرگردان بود و جز لباسی که به تن داشت هیچ چیز نداشت... نمی‌دانست به کجا برود... نه خانواده‌ای، نه آشنایی، نه پولی، نه غذایی و نه جایی...

دخترک درمانده به چپ و راست می‌رفت... ناگهان جوانی را دید که سه زن همراه او بودند... به قیافه‌اش اعتماد کرد و به سویش رفت...

شروع کرد به حرف زدن با زبان روسی...

جوان معذرت خواست و اشاره کرد که روسی نمی‌داند...

دختر گفت: انگلیسی می‌دانید؟

گفتند: بله...

خوشحال شد... از شدت خوشحالی اشکش جاری شد و گفت: من زنی اهل روسیه هستم... داستانم چنین است... نه پولی همراه دارم و نه جایی برای ماندن و می‌خواهم به کشورم باز گردم... از شما می‌خواهم فقط دو یا سه روز به من جا دهید تا بتوانم با خانواده‌ام تماس بگیرم و شرایط بازگشتم را فراهم کنم...

«خالد» به حرف‌های آن دختر فکر کرد... شاید کلاه بردار باشد؟ شاید دروغ می‌گوید؟

آن دختر با چشمانی گریان به خالد نگاه می‌کرد... خالد با مادر و خواهرانش مشورت می‌کرد و در پایان او را به خانه‌ی خودشان بردند...

با خانواده‌اش تماس گرفت اما کسی پاسخ نمی‌داد... خط‌های تلفن مشکل داشت... هر ساعت یک بار تماس می‌گرفت اما...

دانستند که او مسیحی است... با او مهربان بودند... او نیز از آن خانواده‌ی مهربان خوشش آمد...

به او پیشنهاد دادند مسلمان شود اما نپذیرفت... حتی حاضر نبود در این باره حرف بزنند... او از خانواده‌ای «ارتودوکس» بود که از اسلام و مسلمانان بدش می‌آمد!

خالد به یک مرکز اسلامی رفت و کتاب‌هایی به زبان روسی درباره‌ی اسلام آورد و به او داد...

دختر آن‌ها را خواند و تحت تاثیر قرار گرفت... آنان هر روز سعی می‌کردند او را قانع کنند تا اینکه بالاخره مسلمان شد و شروع به یادگیری تعالیم اسلام نمود و سعی کرد با دختران صالح و نیکوکار هم‌نشین شود...

اما می‌ترسید به کشورش بازگردد و دوباره مسیحی شود...

ازدواج

پس از مدتی با خالد ازدواج کرد...

او بیشتر از بسیاری از دختران مسلمان پایبند به دین بود...

روزی همراه با خالد به بازار رفته بود... آنجا زنی را دید که چهره‌ی خود را پوشانده بود... این نخستین باری بود که زنی را با حجاب کامل می‌دید... از قیافه‌ی او تعجب کرد...

از خالد پرسید: چرا این زن این شکلی لباس پوشیده؟ شاید چهره‌اش دچار مشکلی است که آن را پوشانده؟

خالد گفت: نه... این زن حجابی را پوشیده که خداوند دوست دارد... حجابی که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به آن دستور داده...

کمی ساکت ماند... سپس گفت: درست است... واقعاً این همان حجابی است که خداوند می‌خواهد...

خالد گفت: از کجا دانستی؟

گفت: من الان وقتی وارد هر فروشگاهی می‌شوم چشم صاحب مغازه به چهره‌ام هست! انگار دارد گوشت صورتم را تکه تکه می‌بلعد!

بنابراین چهره‌ام باید حتما پوشیده باشد... باید تنها همسرم بتواند مرا ببیند... بدون این حجاب از بازار بیرون نمی‌روم... کجا می‌توانیم این نوع لباس را تهیه کنیم؟

خالد گفت: تو هم مثل مادر و خواهران من همین حجاب را بپوش...

گفت: نه... همان حجابی را می‌خواهم که خدا می‌خواهد!

روزها گذشت و ایمان آن دختر بیشتر و بیشتر می‌شد... محبتش بیش از پیش در دل اطرافیان او نشست و قلب شوهرش را اسیر محبت خود کرد...

روزی به پاسپورت خود نگاه کرد و دید مهلت آن در حال اتمام است و باید حتما آن را تمدید کند... اما بخش سخت ماجرا این بود که باید در شهر خودش آن را تمدید می‌کرد... بنابراین چاره‌ای جز سفر به روسیه نبود، در غیر این صورت اقامت او غیر قانونی می‌شد...

خالد هم تصمیم گرفت با او به روسیه برود چون نمی‌خواست بدون محرم سفر کند...

سوار هواپیمایی خطوط هوایی روسیه شدند...

او نیز با حجاب کامل خود سوار هواپیما شد و کنار شوهرش نشست...

خالد گفت: می‌ترسم به سبب حجابت دچار مشکل شوی...

گفت: یعنی تو می‌خواهی از این کافران اطاعت کنم و از دستور پروردگارم سرپیچی کنم؟! نه به خدا... هر چه می‌خواهند بگویند...

مردم به آن‌ها نگاه می‌کردند...

مهماندارها غذا را توزیع می‌کردند و به همراه آن خمر هم توزیع می‌کردند...

کم کم خمر روی مسافران تاثیر گذاشت و ناسزا و حرف‌های زشت بود که از هر سو شنیده می‌شد...

یکی جوک می‌گفت... دیگری می‌خندید... یکی دیگر مسخره می‌کرد...

بعضی کنار آن دختر می‌ایستادند و حجابش را مسخره می‌کردند...

خالد آن‌ها را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه می‌گویند... دختر حرف‌هایشان را ترجمه کرد...

خالد عصبانی شد و خواست عکس العمل نشان دهد، اما دختر گفت: عصبانی نشو... خودت را ناراحت نکن... این در مقابل چیزی که مردان و زنان صحابه تحمل کردند، چیزی نیست...

تحمل کردند تا آنکه هواپیما به زمین نشست...

در روسیه

خالد می‌گوید:

هنگامی که به فرودگاه رسیدیم فکر می‌کردم به خانه‌ی همسرم خواهیم رفت و مدتی نزد آن‌ها خواهیم ماند تا آنکه کارهایمان تمام شود و برگردیم...

اما همسرم نگاه عمیق‌تری داشت... می‌گفت: خانواده‌ام ارتودوکس هستند و بسیار متعصبند... دوست ندارم الان پیش آنان بروم... فعلا اتاقی اجاره می‌کنیم و آنجا می‌مانیم... بعد از آنکه کارهای گذرنامه‌ی من تمام شد، قبل از بازگشت پیش آنان می‌رویم...

دیدم نظرش بهتر است... اتاقی را اجاره کردیم و شب آنجا ماندیم...

فردا به اداره‌ی گذرنامه رفتیم...

نزد مسئول گذرنامه رفتیم... از ما گذرنامه‌ی قدیمی و عکس‌های همسرم را خواست...

یک عکس سیاه و سفید که در آن تنها چهره‌ی همسرم پیدا بود از کیفم بیرون آوردم و به او دادم...

کارمند گفت: این عکس پذیرفته نمی‌شود... باید عکس رنگی باشد و چهره و مو و گردن شخص کاملا مشخص باشد!

اما همسرم قبول نکرد و اصرار داشت همان عکس را قبول کنند...

پیش دو کارمند دیگر رفتیم اما همه همین را می‌گفتند...

همسرم می‌گفت: ممکن نیست عکس بدون حجاب بگیرم!

اما کارمندان هیچ‌یک نپذیرفتند...

نزد مدیر اصلی که یک خانم بود رفتیم... همسرم تلاش کرد آن عکس را بپذیرد، اما خانم مدیر به هیچ وجه راضی نمی‌شد...

همسرم گفت: مگر من را نمی‌بینی؟ خوب با عکسی که من آورده‌ام مقایسه کن... مهم چهره است، مو ممکن است تغییر کند... همین عکس کافی است!

اما خانم مدیر اصرار می‌کرد که این قانون است، نمی‌توانم این عکس را بپذیرم...

همسرم گفت: من به جز این عکس نمی‌توانم عکس دیگری بیاورم... الان باید چکار کنیم؟

مدیر گفت: مشکل شما فقط توسط میر اداره‌ی گذرنامه در مسکو حل می‌شود...

از اداره‌ی گذرنامه بیرون آمدیم... همسرم رو به من کرد و گفت: خالد باید به مسکو برویم...

گفتم: خوب عکسی بگیر که آن‌ها می‌خواهند! و آیاتی از قرآن را برایش خواندم از جمله: «تا جایی که استطاعت دارید تقوای الله را پیشه سازید»[1] و «الله کسی را جز بر اساس توانایی‌اش تکلیف نمی‌دهد»[2]...

گفتم: این ضرورت است... تنها چند نفر پاسپورت تو را می‌بینند... آن هم برای ضرورت... بعد هم آن را پنهان می‌کنی تا مدتش تمام شود! چرا دنبال دردسر هستی؟ نیازی نیست به مسکو برویم...

اما او گفت: نه... بعد از اینکه با دین خدا آشنا شده‌ام هرگز عکس بی‌حجاب نمی‌گیرم...

در مسکو

آنقدر اصرار کرد که به مسکو رفتیم... اتاقی اجاره کردیم و فردای آن روز به اداره‌ی گذرنامه رفتیم...

نزد دو سه کارمند رفتیم و در پایان مجبور شدیم به نزد مدیر کل برویم...

پیش او رفتیم... خبیث‌تر از او ندیده بودم!

همین که گذرنامه را دید، عکس‌ها را نگاه کرد و رو به همسرم کرد و گفت: چه کسی ثابت می‌کند که تو صاحب این عکس‌ها هستی؟

می‌خواست همسرم چهره‌ی خود را نشان دهد تا او را ببیند...

همسرم گفت: به یکی از خانم‌هایی که اینجا کار می‌کنند یا منشی‌ها بگو تا چهره‌ام را ببینند... بعد با عکس مقایسه کنند... اما چهره‌ام را به تو نشان نمی‌دهم!

۱- تغابن: ۱۶

۲- بقره: ۲۸۶

او عصبانی شد و گذرنامه‌ی قدیمی و عکس‌ها و دیگر مدارک را در یک پوشه گذاشت و داخل کشوی میز خود انداخت و گفت: الان نه گذرنامه‌ی قدیمی داری و نه به تو گذرنامه خواهیم داد مگر آنکه یک عکس کاملا مطابق قانون بگیری و بیاوری و آن را با چهره‌ات تطابق دهیم!

همسرم سعی کرد با او حرف بزند و قانعش کند... آن دو به زبان روسی با هم حرف می‌زدند و من نگاهشان می‌کردم و چیزی نمی‌دانستم... اما عصبانی بودم و نمی‌توانستم کاری بکنم...

او تکرار می‌کرد: باید عکسی بیاوری که با قوانین ما همخوانی داشته باشد...

بیچاره همسرم سعی کرد او را قانع کند اما هیچ فایده‌ای نداشت...

به او گفتم: عزیزم خداوند جز به اندازه‌ی توان انسان‌ها از آن‌ها چیزی نمی‌خواهد... این الان ضرورت است... تا کی باید در اداره‌ها سرگردان باشیم؟

او گفت: «هر کس تقوای الله را پیشه سازد برایش راه برون رفتی قرار می‌دهد و از جایی که به حساب نمی‌آورد روزی‌اش می‌دهد»![۳]

بحث میان ما بالا گرفت... مدیر عصبانی شد و ما ر از دفتر بیرون کرد...

بیرون رفتیم در حالی که هم دلم برایش می‌سوخت و هم از دستش عصبانی بودم!

به اتاقمان رفتیم تا درباره‌ی موضوع حرف بزنیم... من سعی می‌کردم او را قانع کنم و او سعی می‌کرد من را راضی سازد...

تا اینکه شب شد... نماز عشاء را خواندیم و من به خاطر این مشکل غمگین بودم... غذا خوردیم و سرم را بر بستر گذاشتم...

چطور می‌خواهی بخوابی؟

همسرم وقتی دید می‌خواهم بخوابم رنگ چهره‌اش تغییر کرد... گفت: خالد! می‌خواهی بخوابی؟

گفتم: بله... مگر خسته نیستی؟

۳سوره‌ی طلاق: آیه ۲ و ۳

گفت: سبحان الله! توی چنین شرایطی چطور می‌توانی بخوابی؟ ما الان در شرایطی هستیم که به شدت به خداوند نیازمندیم...

بلند شدم و هر چه در توان داشتم نماز خواندم... بعد خوابیدم...

اما او همچنان نماز می‌خواند... هر بار که از خواب بیدار می‌شدم یا در رکوع بود، یا در حال سجده، یا در حال قیام، یا دعا می‌کرد، یا در حال گریه بود...

تا آنکه صبح شد...

سپس من را بیدار کرد...

گفت: وقت نماز صبح است... بیا با هم نماز بخوانیم...

بلند شدم... وضو گرفتم و نماز خواندیم... بعد کمی خوابیدم...

بعد از طلوع خورشید بیدار شد و گفت: زود باش بریم اداره!

گفتم: بریم اداره؟ با چه مدرکی؟ با کدام عکس؟ ما که عکس نگرفتیم؟!

گفت: برویم و تلاش خودمان را بکنیم... از رحمت خدا نا امید نشو...

رفتیم... به خدا هنوز پایمان را به داخل اولین دفتر نگذاشته بودیم که همسرم را از روی حجابش شناختند و یکی از کارمندان گفت: تو فلانی هستی؟

گفت: بله!

کارمند گفت: بفرمایید... این هم گذرنامه‌ی شما...

دیدم گذرنامه کاملا آماده است، با همان عکس باحجاب...

خوشحال شد و رو به من کرد و گفت: بهت نگفتم: «هر کس تقوای الله را پیشه کند برایش راهی فراهم خواهد کرد؟»

وقتی می‌خواستیم بیرون برویم آن کارمند گفت: باید به شهری که از آنجا آمده‌اید بروید و گذرنامه‌تان را آنجا مهر کنید...

به شهر همسرم برگشتیم... با خودم گفت این فرصتی است که پیش از بازگشت با خانواده‌ی خود دیداری داشته باشد...

به شهر او رسیدیم... اتاقی اجاره کردیم و گذرنامه را مهر زدیم...

سفر رنج

بعد از آن به دیدار خانواده‌ی همسرم رفتیم...

در زدیم...

خانه‌ای قدیمی و بسیار ساده بود... می‌شد فهمید خانواده‌ی فقیری هستند...

برادر بزرگترش در را باز کرد... جوانی تنومند بود با عضلات ورزیده...

همسرم با دیدن برادرش خوشحال شد و نقاب از چهره کنار زد و لبخند زد...

اما برادرش همین که خواهرش را دید هم به خاطر بازگشتش خوشحال شد هم از لباس سیاهی که پوشیده بود تعجب کرد...

همسرم در حالی که می‌خندید و در آغوش برادرش بود وارد خانه شد...

پشت سر او وارد خانه شدم و در پذیرایی نشستم...

اما او وارد خانه شد...

می‌شنیدم که به روسی با هم حرف می‌زدند... نمی‌دانستم چه می‌گویند... اما متوجه شدم که کم کم صدایشان بالا می‌رود و از آن لهجه‌ی محبت آمیز دور می‌شود... کم کم صدای حرف‌هایشان تبدیل به داد و فریاد شد... همسرم سعی می‌کرد پاسخ آنان را بدهد...

احساس کردم قضیه دارد به جای بدی می‌کشد... اما دقیقا نمی‌دانستم دارد چه می‌شود چون از حرفشان سر در نمی‌آوردم...

ناگهان احساس کردم صداها به من نزدیک می‌شوند...

سه جوان و یک مرد میانسال وارد پذیرایی شدند و به سمت من آمدند...

اول فکر کردم می‌خواهند به دامادشان خوش آمد بگویند اما ناگهان به سمت من هجوم آوردند و به جای خوش آمد مشت و لگد و سیلی روانه‌ی من شد!

سعی کردم از خودم دفاع کنم... کمک می‌خواستم و جلوی ضربات آن‌ها را می‌گرفتم اما کم کم داشتم بیهوش می‌شدم... یک لحظه فکر کردم پایانم نزدیک است... به خودم می‌پیچیدم و سعی می‌کردم یادم بیاورم درِ خانه از کدام سمت است...

یک لحظه در را دیدم... در یک حرکت از جای خودم برجستم و در را باز کردم و پا به فرار گذاشتم...

آنان پشت سر من بودند... وارد جمعیت شدم و مرا گم کردند...

به اتاقی که اجاره کرده بودیم رفتم... خیلی از خانه همسرم دور نبود...

صورت و دهان و بینی خون آلودم را شستم... نگاهی به چهره‌ی خودم انداختم... صورتم داغان شده بود و از دهانم خون می‌آمد و لباسم پاره پاره شده بود...

ناگهان با خود گفتم: من نجات پیدا کردم، اما همسرم؟!

چهره‌اش در برابر بود... آیا ممکن است او هم مانند من کتک خورده باشد؟ من که مرد هستم نتوانستم تحمل کنم، او زیر چنین ضرباتی چه خواهد کرد؟

آیا این جدایی ماست؟

شیطان داشت توی گوشم می‌خواند: او از دینش برخواهد گشت... دوباره مسیحی خواهد شد... تو هم تنها به کشورت بر می‌گردی...

سرگردان بودم... چه کنم؟ کجا بروم؟ چه کاری از دستم بر می‌آید؟

اینجا جان انسان‌ها ارزشی ندارد... می‌توانی با ده دلار یکی را اجیر کنی تا برایت آدم بکشد!

اگر او را شکنجه دهند و جای من را بگوید چه؟ اگر کسی را برای کشتن من فرستادند چه؟

در اتاقم را بستم و تا صبح از ترس به خود لرزیدم...

صبح لباسم را عوض کردم و رفتم تا ببینم چه خبر است...

از دور خانه‌ی همسرم را زیر نظر گرفتم... اما در خانه بسته بود... منتظر ماندم... ناگهان در باز شد و سه جوان و آن مرد میانسال بیرون آمدند... همان جوانانی بودند که مرا کتک زدند... ظاهرا داشتند سر کار خود می‌رفتند... در را بستند و قفل کردند...

من همچنان مراقب بودم و همه چیز را در نظر داشتم...

آرزو داشتم چهره‌ی همسرم را ببینم...اما فایده‌ای نداشت...

ساعت‌ها همانجا ماندم... تا آنکه آن مردان برگشتند...

خسته شدم و به اتاقم رفتم...

روز بعد باز همانجا رفتم و منتظر ماندم... اما همسرم را ندیدم...

و همینطور روز سوم...

مایوس شدم... گمان کردم زیر شکنجه کشته شده!

اما اگر مرده باشد حداقل باید متوجه چیز مشکوک یا حرکتی بشوم... حتما کسانی برای تسلیت خواهند آمد!

اما وقتی چیز عجیبی ندیدم خودم را قانع کردم که همسرم زنده است و به زودی او را خواهم دید...

دیدار

روز چهارم نتوانستم بیشتر تحمل کنم...

دوباره به خانه‌ی آن‌ها رفتم و از دور آنجا را زیر نظر گرفتم...

همینکه آن جوانان با پدرشان به سر کار رفتند و در حالی که منتظر بودم ناگهان در خانه باز شد و همسرم از خانه بیرون آمد...

به سمت راست و چپ می‌نگریست... صورتش پر بود از جای ضربه و لکه‌های زخم... لباسش نیز خونین بود...

از دیدن او ترسیدم... دلم سوخت...

به سرعت به سمت او رفتم... هنوز خون از زخم‌هایش می‌آمد... دست‌ها و پاها و چهره‌اش خونین بود...

لباسش پاره پاره شده بود و چیزی زیادی از آن نمانده بود... پاهایش در زنجیر بود و دستش از پشت بسته شده بود...

وقتی او را در این حال دیدم نتوانستم خودم را کنترل کنم و گریستم... از دور او را صدا زدم...

پایداری...

تا مرا دید در حالی که اشک می‌ریخت و از شدت درد می‌نالید گفت: خالد... گوش کن... نگران من نباش... من بر عهدی که با خدا بستم پایدار هستم...

به خدا قسم چیزی که من می‌کشم در برابر سختی‌هایی که صحابه و تابعین و پیامبران متحمل شده‌اند هیچ نیست... خواهش می‌کنم کاری به من و خانواده‌ام نداشته باش... همین الان برو و منتظر من بمان... تا اینکه ان شاءالله به نزدت بیایم...

اما خیلی دعا کن... خیلی نماز شب خوان...

رفتم... در حالی که قلبم از درد و حسرت تکه تکه می‌شد...

یک روز کامل منتظر او ماندم... امیدوار بودم که او بیاید...

روز بعد هم گذشت...

روز سوم نزدیک به پایان بود که ناگهان صدای کوبیدن در آمد...

ترسیدم... یعنی کیست؟

خیلی ترسیده بودم... این وقت شب... چه کسی ممکن است باشد؟

شاید خانواده‌اش جای من را پیدا کرده‌اند؟

شاید همسرم اعتراف کرده و آمده‌اند تا مرا بکشند؟

به حد مرگ ترسیده بودم... احساس می‌کردم جز مویی میان من و مرگم فاصله نیست...

گفتم: کیست؟

صدای همسرم را شنیدم که خیلی آرام می‌گفت: منم فلانی... در را باز کن...

چراغ اتاق را روشن کردم و در را باز کردم..

وارد شد... حال و روز خوبی نداشت... زخمی و خسته...

گفت: یالا همین الان باید بریم!

گفتم: با این حال و روز؟

گفت: بله... سریع بریم...

لباس‌هایم را جمع کردم...

او هم لباس‌های خود را عوض کرد و یک لباس دیگر هم پوشید...

هر چیزی را که داشتیم جمع کردیم و سوار تاکسی شدیم... بیچاره همسرم... بدن خسته و زخمی و گرسنه‌ی خود را روی صندلی تاکسی انداخت...

به سوی فرودگاه؟

همین که سوار شدیم به زبان روسی به راننده گفتم: فرودگاه... این مدت چند کلمه روسی یاد گرفته بودم...

همسرم گفت: نه... به فرودگاه نخواهیم رفت... به فلان روستا می‌رویم...

گفتم: چرا؟ مگر نباید فرار کنیم؟

گفت: بله... اما اگر خانواده‌ی من بفهمند فرار کرده‌ام حتما به جستجوی ما به فرودگاه خواهند آمد... به فلان روستا می‌رویم...

وقتی به آن روستا رسیدیم پیاده شدیم و سوار ماشین دیگری شدیم و به روستایی دیگر رفتیم... از آنجا نیز به روستای سوم رفتیم و از آنجا به شهری سفر کردیم که فرودگاه بین المللی داشت... وقتی به آنجا رسیدیم برای بازگشت بلیط گرفتیم... چون هنوز به ساعت حرکت ما باقی مانده بود اتاقی گرفتیم و آنجا ماندیم...

همین که احساس آرامش کردیم همسرم عبای خود را بیرون آورد... خدای من! هیچ جای بدنش سالم نبود... پوستی زخمی... خون‌های لخته شده... موهای کنده شده... لبانی تیره...

داستان وحشت!

پرسیدم: چه اتفاقی برایت افتاد؟

گفت: همین که وارد خانه شدیم و با خانواده‌ام نشستم از من پرسیدند: این چه لباسی است؟!

گفتم: این لباس مسلمانان است...

گفتند: این مرد کیست؟

گفتم: این شوهرم است... اسلام آورده‌ام و با این مرد مسلمان ازدواج کرده‌ام...

گفتند: چنین چیزی امکان ندارد!

گفتم: بگذارید داستانم را برایتان بازگو کنم...

سرگذشتم را برایشان تعریف کردم و درباره‌ی آن مرد روس گفتم که می‌خواست من را وارد شبکه‌ی روسپی‌گری کند و اینکه چگونه از دست او فرار کردم، سپس با تو آشنا شدم...

گفتند: وارد شغل تن فروشی می‌شدی بهتر از این بود مسلمان بشوی و پیش ما برگردی!

بعد گفتند: از این خانه بیرون نمی‌روی مگر ارتودوکس یا مُرده!

بعد مرا گرفتند و دست و پایم را بستند... بعد هم تو را کتک زدند... صدای فریادهای تو را می‌شنیدم اما دست و پایم بسته بود...

وقتی تو فرار کردی برادرانم برگشتند و شروع به ناسزا گفتن کردند... بعد هم زنجیر آوردند و مرا بستند و شروع به شکنجه‌ی من کردند... هر روز با شلاق به جان من می‌افتادند... از عصر تا شب مرا کتک می‌زدند...

صبح به سر کار می‌رفتند و کسی جز مادر و خواهر کوچکم که پانزده سال دارد پیش من نبودند... این تنها وقتی بود که راحت بودم...

باور می‌کنی آنقدر مرا می‌زدند که بیهوش می‌شدم و در این حال به خواب می‌رفتم!

از من می‌خواستند از اسلام برگردم و من مقاومت می‌کردم و صبر می‌کردم...

تا اینکه خواهر کوچکم از من پرسید: چرا دینت را ترک کرده‌ای؟ چرا دین پدر و مادر و اجداد خود را رها کرده‌ای؟

راه نجات

سعی کردم او را قانع کنم... دین صحیح و توحید را برایش توضیح دادم... کم کم واقعاً داشت قانع می‌شد... داشت اسلام را درک می‌کرد...

ناگهان به من گفت: تو بر حق هستی... این دین صحیح است... این همان دینی است که من هم باید آن را بپذیرم!

بعد به من گفت: کمکت خواهم کرد...

به او گفتم: اگر می‌خواهی به من کمک کنی کاری کن که شوهرم را ببینم...

خواهرم از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و تو را می‌دید... به من گفت: مردی را با این نشانه‌ها می‌بینم...

گفتم: این همسر من است... اگر او را دیدی در را باز کن تا با او حرف بزنم...

او هم در را باز کرد و توانستم با تو صحبت کنم... اما نمی‌توانستم بیرون بیایم چون دو زنجیر به من بسته بودند که کلیدهایش پیش برادرم بود و یک زنجیر دیگر که به ستون داخل خانه بسته بود تا نتوانم فرار کنم و کلید آن نزد خواهرم بود تا هر وقت نیاز به دستشویی داشتم آن را باز کند...

برای همین از تو خواستم منتظرم بمانی... چون زنجیر به دست و پایم بود...

در این مدت خواهرم را قانع کردم که اسلام بیاورد... او هم پذیرفت و اسلام آورد و خواست فداکاری بزرگی کند... بیش از فداکاری من...

تصمیم گرفت کاری کند که از خانه فرار کنم...

اما کلید قفل‌های زنجیرها دست برادرم بود و به شدت مواظب آن بود...

آن روز خواهرم برای برادرانم مشروبی قوی آورد... آنان آنقدر خوردند که به شدت مست شدند... به طوری که نمی‌دانستند چه می‌گویند و چه می‌کنند...

بعد خواهرم کلید را از جیب برادرم بیرون آورد و زنجیرهای من را باز کرد... و من در آن وقت شب پیش تو آمدم...

گفتم: پس خواهرت؟ چه بر سر او خواهد آمد؟

گفت: از او خواسته‌ام اسلام خود را علنی نکند تا اینکه فکری برای او بکنیم...

آن شب را خوابیدیم...

فردایش به کشور خودمان برگشتیم... همین که رسیدیم همسرم را به بیمارستان بردم... چند روز آنجا بستری بود تا آنکه کوفتگی‌ها و زخم‌هایش را معالجه کنند...

و اکنون دعا می‌کنیم که خداوند خواهر او را نیز بر دین خود پایدار گرداند...[٤]

٤ـ برگرفته از نوار «قصص موثرة» دکتر ابراهیم الفارس.

خواهر گرامی من

این داستان را برای این ذکر نکردم که احساسات تو را به جوش آورم یا باعث اشک ریختن تو شوم...

نه!

برای این که بدانی این دین قهرمانانی دارد که آن را به دوش می‌کشند و برای آن فداکاری می‌کنند...

کسانی که برای این دین استخوان خورد می‌کنند و خون می‌دهند و بدن‌های خود را تکه تکه می‌کنند...

اگر کافرانِ دیروز، ابوجهل و امیة، بلال و سمیة را شکنجه می‌کردند... کافرانِ امروز نیز همچنان در راه نبرد با این دین تلاش می‌کنند و مکر و نیرنگ به خرج می‌دهند...

بنابراین مراقب باش تا تو طعمه‌ی آنان نشوی...

برای همین... برای اینکه عزت و سربلندی خود را فراموش نکنی به یادت خواهم آورد که:

نخستین ساکن حرم خداوند زن بود

بخاری روایت کرده است که ابراهیم ـ علیه السلام ـ از شام به سوی سرزمین حرام به راه افتاد در حالی که همسرش هاجر و فرزندش اسماعیل که کودکی شیرخوار بود همراه وی بودند... تا به سرزمین حرام رسیدند و آن دو را نزد جایگاه خانه‌ی کعبه گذاشت...

در آن زمان در مکه نه کسی بود و نه حتی آبی برای نوشیدن... آن دو را آنجا رها کرد و نزدشان مقداری خرما گذاشت و یک مشک آب...

سپس به سوی شام بازگشت...

مادر اسماعیل دور و بر خود را نگریست... در آن صحرای بی آب و علف... کوه‌های خشک و صخره‌های تیره... نه مونسی و نه هم‌نشینی...

او که در قصرهای مصر بزرگ شده بود و در سرزمین سرسبز شام و باغ‌های زیبای آن زندگی کرده بود در آن محیط احساس دلتنگی کرد...

برخاست و در پی همسرش رفت و گفت: ای ابراهیم! کجای می‌روی؟ ما را در این صحرا بدون هیچ هم‌نشین و هیچ چیز رها می‌کنی؟

ابراهیم پاسخش را نداد و به او توجهی نکرد... هاجر دوباره سخنش را تکرار کرد: کجا می‌روی و ما را رها می‌کنی؟

باز پاسخش را نداد...

باز هاجر سخنش را تکرار کرد... اما ابراهیم چیزی نگفت...

هنگامی که هاجر چنین دید، گفت: آیا الله به تو چنین دستور داده؟ ابراهیم گفت: آری... هاجر گفت: همین برایم کافی است... به امرِ خداوند خشنود شدم... پس ما را ضایع نخواهد ساخت...

سپس برگشت...

ابراهیم... آن شیخ بزرگسال، در حالی که همسر و فرزند را تنها رها کرده بود، بازگشت...

وقتی به بالای تپه رسید... جایی که او را نمی‌دیدند، رو به سوی محل کعبه کرد و دستانش را به سوی خداوند بلند کرد و چنین دعا کرد:

﴿ رَّبَّنَآ إِنِّيٓ أَسۡكَنتُ مِن ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيۡرِ ذِي زَرۡعٍ عِندَ بَيۡتِكَ ٱلۡمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُواْ ٱلصَّلَوٰةَ فَٱجۡعَلۡ أَفۡـِٔدَةٗ مِّنَ ٱلنَّاسِ تَهۡوِيٓ إِلَيۡهِمۡ وَٱرۡزُقۡهُم مِّنَ ٱلثَّمَرَٰتِ لَعَلَّهُمۡ يَشۡكُرُونَ ﴾[۵]

«پروردگارا! من بعضی از ذریه‌ام را [به فرمان تو] در سرزمین بدون کِشت و زرعی، در کنارِ خانه‌ی تو، که آن را حرام ساخته‌ای سکونت داده‌ام، خداوندا تا این که نماز را برپای دارند؛ پس چنان کن که دلهای گروهی از مردمان (برای زیارت خانه‌ات) متوجّه آنان گردد و ایشان را از میوه‌ها [و محصولات دیگر جاها] بهره‌مند فرما، شاید که سپاسگزاری کنند»...

سپس خود به سوی شام رفت...

۵ـ ابراهیم: ۳۷

مادر اسماعیل به نزد کودک خود بازگشت... از آبی که همراه داشت می‌نوشید و به کودک خود شیر می‌داد...

اما مدتی نگذشت که آب تمام شد و خودش و کودکش به شدت تشنه شدند... کودک از فرط تشنگی به خود می‌پیچید و لبانش را می‌مکید و پاهایش را به زمین می‌زد...

مادر درمانده او را می‌نگریست که گویا با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند...

به دور و بر خود نگاهی انداخت که شاید نجات دهنده‌ای ببیند... اما کسی را نیافت...

چون دوست نداشت در انتظار مرگ بنشیند برخاست... حیران بود که به کدام سو برود!

کوه صفا را که نزدیک‌ترین کوه به او بود، دید... در حالی که خسته و درمانده بود به آن بالا رفت که شاید اعراب بیابانگرد یا کاروانی را ببیند...

همین که بالا رسید به دشت نگاهی کرد اما کسی را ندید... از صفا پایین آمد و گوشه‌ی دامن خود را گرفت و به سرعت همانند انسانی سختی‌دیده دره را طی کرد و به کوه مروه رسید و به آن بالا رفت...

دوباره نگاهی انداخت که شاید کسی را ببیند... اما هیچکس آنجا نبود... باز به کوه صفا بالا رفت و باز کسی را ندید...

این کار را هفت بار تکرار کرد... هنگامی که برای بار هفتم به مروه بالا رفت صدایی را شنید... با خود گفت: ساکت باش... باز گوش فرا داد و صدایی شنید... سپس گفت: اگر می‌توانی یاری دهی یاری ده! اما پاسخی نشنید...

پس رو به کودکش نمود و دید فرشته‌ای کنار جایگاه زمزم ایستاده... فرشته بال خود را به زمین زد و آب از آن جوشید...

فورا به سوی آب رفت و خاک‌های دور آن را جمع کرد تا آب یکجا شود و با دستانش آب آن را در مشک ریخت و هر بار آب آن را برمی‌داشت دوباره آب از آن می‌جوشید...

جبرئیل به او گفت: از ضایع شدن نترسید که اینجا خانه‌ی خدا است و این کودک و پدرش آن را خواهند ساخت...

چه صبور بود او و چه عجیب بود داستان او و صبری که بر بلا داشت!

این بود داستان هاجر که صبر پیشه کرد و فداکاری نمود تا آنکه خداوند در قرآن از او یاد نمود و فرزندش را از جمله‌ی پیامبران گرداند... او مادر پیامبران و الگوی اولیای خداوند است... این بود حال او و فرجام کارش...

غریبی کشید و ترسید و تشنگی و گرسنگی را تحمل کرد، اما مادامی که همه‌ی این‌ها را در راه خشنودی پروردگار تحمل نمود، خشنود بود...

در راه خداوند غریبانه زندگی کرد و خداوند نیز شادی و بشارت به وی ارزانی نمود...

و خوش به حال غریبان...

اما این غریبان چه کسانی هستند؟

آنان گروهی صالحند در میان گروهی بسیار از بدان...

آنان مردان و زنانی هستند که در عهد خود با خداوند راستی پیشه کردند...

اخگر به دست می‌گیرند و بر سنگلاخ گام برمی‌دارند و بر خاکستر می‌خوابند و از فساد می‌گریزند...

زبانشان به راستی گویا است... پاکدامنند و چشم فروهشته...

سخنانشان از روی عفت است و نشست‌هایشان شریفانه...

و هنگامی که در برابر خداوند بایستند... آنگاه که دست‌ها و پاها شهادت می‌دهند و گوش‌ها و چشم‌ها به زبان می‌آیند... شاد خواهند بود و بشارت می‌دهند...

چرا که چشم‌شان علیه آنان شهادت نمی‌دهد و گوششان شهادت نمی‌دهد که به ترانه‌ها گوش داده‌اند... بلکه برای آن‌ها به گریه‌ی سحر و پاکدامنی روز گواهی می‌دهند...

حتی آنان جان خود را فدای دین‌شان می‌کنند...

حتی در دیگ جوشان!

او زنی نیکوکار بود که در سایه‌ی پادشاهی فرعون همراه با همسرش زندگی می‌کرد... همسرش از نزدیکان دربار فرعون بود و خود او خدمتکار شخصی و مربی دختران فرعون...

خداوند وی را از نعمت ایمان برخوردار ساخت و طولی نکشید که شوهر او به سبب ایمانش توسط فرعون کشته شد... خودِ او اما همچنان در خانه‌ی فرعون ماند و آرایشگر و شانه‌زن دختران فرعون بود و از این طریق خرج پنج فرزند خود را در می‌آورد...

تا اینکه روزی در حالی که موهای دختر فرعون را شانه می‌زد، شانه از دستش افتاد، پس گفت: بسم الله...

دختر فرعون گفت: الله؟ یعنی پدر من؟

او گفت: هرگز! الله پروردگار من و تو و پدر توست!

دختر از اینکه کسی جز پدرش عبادت شود تعجب کرد... سپس جریان را به پدرش گفت... پدر نیز از چنین چیزی در شگفت شد!

فرعون او را فرا خواند و گفت: پروردگارِ تو کیست؟

گفت: پروردگار من و تو الله است!

فرعون او را دستور داد تا از دین خود برگردد... زندانی‌اش کرد و شکنجه‌اش داد... اما او از دینش برنگشت... فرعون دستور داد دیگی را پر از روغن کنند و بر آتش گذارند تا به جوش آید...

سپس او را در برابر دیگ آوردند... هنگامی که آن عذاب دردناک را به چشم دید، دانست که تنها یک جان بیشتر ندارد که آن را از دست خواهد داد و سپس به ملاقات خداوند خواهد شتافت...

اما فرعون که می‌دانست محبوب‌ترین کسانِ او پنج فرزندش هستند؛ پنج فرزندی که برایشان زحمت می‌کشد و غذایشان می‌دهد، خواست شکنجه‌ی او سخت‌تر شود... پس دستور داد پنج کودک او را ـ که از همه جا بی‌خبر بودند ـ بیاورند...

هنگامی که مادر خود را دیدند به او آویزان شدند و گریه کردند... او نیز آنان را بوسید و کوچک‌ترین آن‌ها را به آغوش گرفت و سینه‌اش را در دهان او گذاشت...

فرعون که این صحنه را دید دستور داد تا سربازانش فرزند بزرگتر او را به سوی دیگ جوشان ببرند... آن پسر مادرش را صدا می‌زد و التماس می‌کرد و از سربازان می‌خواست به او رحم کنند و سعی می‌کرد از دست آنان بگریزد... برادران کوچکتر را صدا می‌زد و با دستان کوچکش سربازان را می‌زد... آنان نیز او را می‌زدند و می‌کشیدند...

مادرش اما او را می‌نگریست و با وی وداع می‌کرد...

طولی نکشید که کودک را در دیگ انداختند... مادر می‌گریست و صحنه را می‌دید و برادران و خواهرانش چشمان خود را بسته بودند تا آن صحنه را نبینند... روغن گوشت‌ها را از آن بدن کوچک جدا کرد و استخوان‌های سفید رنگ بر روی روغن شناور شد...

فرعون به سوی آن زن نگاهی کرد و دستورش داد تا به خداوند کفر ورزد... اما او نپذیرفت... فرعون خشمگین شد و دستور داد فرزند بعدی را از او گرفتند و در حالی که گریه و التماس می‌کرد در روغن جوشان انداختند... لحظاتی بعد استخوان‌های او نیز در برابر چشمان مادر بر روی روغن آمد و با استخوان‌های برادرش در هم آمیخت...

مادر اما بر دین خود استوار بود و به دیدار پروردگارش یقین داشت...

سپس فرعون دستور داد تا فرزند سوم را به سوی دیگ ببرند و در آن اندازند... با او نیز همانند دو برادر دیگر رفتار کردند...

مادر همچنان بر دین خود ثابت بود... پس فرعون دستور داد فرزند چهارم را نیز در روغن گداخته بیندازند...

سربازان به سوی او آمدند... او که کم سن و سال بود خود را به مادرش آویزان کرده بود... سربازان خواستند او را ببرند... اما کودک گریست و خود را به پاهای مادر انداخت... اشک‌های مادر بر روی پاهایش می‌ریخت و در این حال سعی می‌کرد او را نیز همراه با برادرش به آغوش خود گیرد... سعی می‌کرد پیش از فراق او را ببوسد و ببوید... اما او را از مادر جدا کردند...

کودک در این حال می‌گریست و سخنانی نامفهوم به زبان می‌آورد... اما به او رحم نکردند و او را نیز در دیگ روغن جوشان انداختند... بدن کودک در روغن ناپدید شد و صدایش قطع شد...

مادر بوی گوشت فرزند را احساس می‌کرد و استخوان‌های سفید او را که بر روی روغن شناور بود می‌دید و برای فراقش می‌گریست... بارها او را به سینه‌ی خود فشرده بود و از سینه‌اش به او شیر داده بود... چه شب‌ها که برای او نخوابیده بود و برای گریه‌اش گریسته بود...

چه شب‌ها که در دامان او می‌خوابید و با موهای او بازی می‌کرد...

اما سعی کرد ثبات خود را از دست ندهد و صبر پیشه کند...

باز سربازان به سوی او آمدند و آخرین فرزند او را که کودکی شیرخوار بود از او گرفتند... کودک به شدت گریه می‌کرد... مادر نیز اشک می‌ریخت... خداوند که شکستگی و مصیبت مادر را دید فرزند شیرخواره را به سخن آورد... کودک به مادر گفت:

مادرم صبر کن... تو بر حق هستی...

سپس صدای او نیز قطع شد و مانند دیگر برادران و خواهرانش در دیگ روغن داغ، ناپدید شد...

او را در روغن انداختند در حالی که هنوز باقی مانده‌ی شیر مادر در دهانش بود... هنوز چند تار از موهای مادر در دستانش بود... هنوز اشک‌هایش بر روی لباسش بود...

هر پنج فرزندش رفتند... و تنها استخوان‌های آنان بر روی روغن جوشان شناور بود... و گوشتشان در دیگ پخته می‌شد...

مادر داغدیده به آن استخوان‌ها نگاه می‌کرد... استخوان‌های چه کسانی؟ فرزندانش... کسانی که همیشه خانه را پر از شادی و خنده می‌کردند... جگرگوشه‌هایش که اگر کمی از او جدا می‌شدند گویا قلبش طاقت ماندن در سینه را نداشت... فرزندانش که برای رفتن به آغوش او می‌دویدند...

که آنان را به سینه می‌فشرد... که با دستان خود به آن‌ها لباس می‌پوشاند و اشک‌هایشان را پاک می‌کرد...

و اینک... همه را یکی یکی از او گرفتند و مقابل چشمانش کشتند... و او را تنها گذاشتند... به زودی او نیز به آنان خواهد پیوست...

می‌توانست با گفتن یک کلمه‌ی کفر آنان را از این عذاب نجات دهد... اما دانست که آنچه نزد خداوند است بهتر و ماندگارتر است...

اکنون تنها او مانده بود... فرعونیان همانند سگانی وحشی به او حمله بردند و به سوی دیگ راندند...

هنگامی که او را بلند کردند تا درون دیگ اندازند، به استخوان‌های فرزندانش نگاه کرد و به یاد با هم بودنشان در زندگی دنیا افتاد... رو به فرعون کرد و گفت: از تو خواهشی دارم...

فرعون گفت: چه خواهشی؟

گفت: اینکه استخوان‌های من و کودکانم را در یک قبر دفن کنی...

سپس چشمانش را بست و او را در دیگ انداختند... بدنش سوخت و استخوان‌هایش بر روغن داغ شناور شد...

چه ثباتی داشت آن زن و چه اجری برد!

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ در شب معراج قسمتی از نعیم او را به چشم دید و برای یاران خود بازگو نمود... بیهقی روایت می‌کند که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «هنگامی که مرا به اسراء بردند بوی خوشی را احساس کردم... گفتم: این بوی چیست؟ گفتند: این [بوی] شانه‌زن دختر فرعون و فرزندان اوست..» ...

الله اکبر! رنج کمی را تحمل کرد تا آسایش بسیاری به دست آورد...

آن زن مومن به نزد آفریدگار خود رفت و همجوار پروردگار خود گردید... و امید است که اکنون در بهشت‌ها و رودها و جایگاهی راستین نزد پادشاهی توانا باشد... حال او امروز بهتر از حال و روزش در دنیا است... در خوشی و زیبایی بیشتر از دنیا...

نزد بخاری روایت است که رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمودند: «اگر زنی از اهل بهشت بر اهل زمین نمایان شود میان آن دو را روشن خواهد ساخت و بوی خوشش میان آسمان و زمین را پر خواهد کرد و بی‌شک روسری وی بهتر از دنیا و ما فیها است»...

همچنین مسلم روایت نموده که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «هر که وارد بهشت شود خوشی می‌بیند و افسرده نمی‌شود، لباسش کهنه نمی‌شود و جوانی‌اش از بین نمی‌رود و او در بهشت از چیزهایی برخوردار است که نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده و نه به قلب انسانی خطور کرده، و هر کس وارد بهشت شود عذاب دنیا را فراموش می‌کند»...

اما کسی وارد بهشت نمی‌شود مگر با مقاومت در برابر شهوت‌ها، زیرا بهشت با ناخوشی‌ها پوشیده شده و آتش با شهوت‌ها، بنابراین پی گرفتن شهوت‌ها در لباس و غذا و نوشیدنی و خرید و فروش راهی است به سوی آتش... چنانکه رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرموده‌اند: «بهشت با ناخوشی‌ها پوشانده شده و آتش با شهوت‌ها»...

کیسه‌ی پول در قبر!

آرایشگر دختر فرعون با وجود فتنه و آزمایش بزرگی که با آن روبرو شد بر دین خود ثابت قدم ماند، اما عجیب است امر آن دخترانی که حتی طاقت پایبندی بر نماز را ندارند و همچنان در ادای آن تساهل می‌کنند تا به کلی آن را ترک نموده خود را در خطر کفر قرار می‌دهند...

زیرا پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ چنانکه ترمذی روایت نموده، می‌فرماید: «پیمانی که میان ما و آنها است، نماز است؛ پس هر که آن را ترک گوید کافر شده است»...

هر که نماز را ترک گوید، خداوند او را در آتش جاودانه می‌سازد و در جهنم، همراه با شیطان عذاب می‌دهد و از نعمت‌هایش دور می‌سازد و از حمیم می‌نوشاند...

ذهبی در کتاب خود «الکبائر» آورده که زنی درگذشت و برادرش او را به خاک سپرد... در حالی که او را دفن می‌کرد، کیسه‌ای که حاوی سکه‌های او بود در قبر افتاد و متوجه نشد... هنگام بازگشت کیسه را نیافت و دانست که در قبر افتاده... به قبر خواهر خود بازگشت و آن را نبش کرد تا آنکه به جسد خواهرش رسید و دید که قبر وی پر از آتش است...

ترسید و خاک‌ها را بر وی ریخت و در حالی که به شدت می‌گریست به نزد مادرش رفت و گفت: به من بگو خواهرم چه کاری انجام می‌داد؟

مادر گفت: برای چه این را می‌پرسی؟

گفت: مادر من دیدم که قبرش پر از شعله‌های آتش بود!

مادر که چنین شنید گریست و گفت: خواهرت در مورد نماز سهل‌انگاری می‌کرد و آن را از وقتش به تاخیر می‌انداخت...

این است حال و روز کسی که نماز را از وقت آن عقب می‌اندازد... نماز صبح را نمی‌گزارد مگر پس از طلوع آفتاب... یا دیگر نمازها را به همین صورت به تاخیر می‌اندازد...

حال فکر کنید وضعیت کسی که اصلا نماز نمی‌خواند چه خواهد بود؟!

رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «[در خواب] دو تن به نزد من آمدند و مرا با خود بردند، پس به مردی رسیدیم که خوابیده بود... و مردی دیگر با سنگی در دست بالای سرش ایستاده بود... ناگهان با سنگ بر سرش زد و سپس سنگ غلت خورد و آن مرد رفت و سنگ را آورد... وقتی بازگشت سر مردی که خوابیده بود دوباره به حالت نخست بازگشت، پس دوباره همان کار را با او تکرار کرد...

گفتم: سبحان الله! این دو کیستند؟ دو فرشته گفتند: این مرد کسی بود که قرآن را فرا می‌گرفت اما آن را رد می‌کرد (یعنی به آنچه در آن بود عمل نمی‌کرد)... و از نماز فرض می‌خوابید»...

﴿ كَذَٰلِكَ ٱلۡعَذَابُۖ وَلَعَذَابُ ٱلۡأٓخِرَةِ أَكۡبَرُۚ لَوۡ كَانُواْ يَعۡلَمُونَ ﴾[٦]

«عذاب [دنیا] چنین است و اگر می‌دانستند عذاب آخرت قطعا بزرگتر است»...

شهبانو

او یک ملکه بود بر تخت ...

بر اریکه‌ای نرم و بالش‌هایی صف داده شده...

میان خدمتکارانی که در خدمت او بودند و خانواده‌ای که گرامی‌اش می‌داشتند...

اما با این وجود مومن بود و ایمان خود را پنهان نگاه داشته بود...

او آسیه است... زن فرعون... که در ناز و نعمت زندگی می‌کرد...

اما هنگامی که کاروان شهیدان را دید که به آسمان می‌روند و از هم سبقت می‌گیرند، مشتاق هم‌جواری پروردگارش شد و هم‌جواری فرعون را بد دانست...

هنگامی که فرعون، آن زن مومن را کشت، نزد همسرش آسیه رفت و نیروی خود را به رخ او کشید...

آسیه اما بر سر او فریاد زد و گفت: وای بر تو! چقدر بر خداوند جری شده‌ای!

سپس ایمان خود را علنی کرد...

فرعون خشمگین شد و سوگند خورد که او را شکنجه دهد، یا آنکه به خداوند کفر ورزد...

سپس دستور داد تا او را در برابرش بر تخته‌ای بخوابانند و دستان و پاهایش را به میخ‌های آهنین ببندند و شروع به زدن او کردند...

آنقدر او را زدند که خون از بدن او روان شد و گوشت‌ها از استخوان وی جدا گردید...

هنگامی که دردش زیاد شد و مرگ را نزدیک دید چشمان خود را به آسمان دوخت و گفت:

---

٦ قلم: ۳۳

﴿ رَبِّ ٱبۡنِ لِي عِندَكَ بَيۡتٗا فِي ٱلۡجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِن فِرۡعَوۡنَ وَعَمَلِهِۦ وَنَجِّنِي مِنَ ٱلۡقَوۡمِ ٱلظَّٰلِمِينَ ﴾[۷]

«پروردگارا برایم خانه‌ای نزد خودت در بهشت بساز و مرا از فرعون و کار او نجات ده و مرا از قوم ستمگران نجات ده»...

دعای او به آسمان بالا رفت..

ابن کثیر می‌گوید: خداوند خانه‌ی وی را در بهشت به او نمایاند...

پس لبخندی زد و جان داد...

آری، ملکه جان داد...

ملکه‌ای که میان بُخور و عطرهای خوشبو و شادی و سرور زندگی می‌کرد...

لباس‌های زیبا و عطرها و خدمتکاران و دوستان خود را رها کرد...

و مرگ را برگزید...

اما امروز در هر نعمت و خوشی‌ای که بخواهد زندگی می‌کند...

چرا چنین نباشد؟

صبر او بر طاعات و مقاومت در برابر شهوت‌های حرام به سود او تمام شد...

خانه‌ای از مروارید!

آن ملکه به سوی پروردگار خود رفت... اما این پایانِ کارِ زنان نیکوکار نیست...

بخاری روایت کرده است که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ پیش از آنکه به پیامبری برسد به غار حراء می‌رفت و در آنجا به عبادت مشغول می‌شد...

روزی در حالی که در سکوتِ غار به عبادت مشغول بود ناگهان جبرئیل به نزد وی آمد و گفت: بخوان...

---

۷ - تحریم: ۱۱

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ از او ترسید و گفت: «هرگز نوشته‌ای نخوانده‌ام و نه می‌توانم... نه نامه‌ای نوشته‌ام و نه خوانده‌ام»...

جبرئیل او را گرفت و به خود فشار داد تا جایی که به سختی افتاد... سپس رهایش کرد و گفت: بخوان...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «نمی‌توانم بخوانم»...

باز او را در آغوش گرفت و به خود فشار داد... تا جایی که به سختی افتاد... سپس رهایش کرد و گفت: بخوان...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفت: «توانایی خواندن ندارم»... باز جبرئیل او را در آغوش فشرد، طوری که به سختی افتاد و رهایش کرد و گفت:

﴿ ٱقۡرَأۡ بِٱسۡمِ رَبِّكَ ٱلَّذِي خَلَقَ ١ خَلَقَ ٱلۡإِنسَٰنَ مِنۡ عَلَقٍ ٢ ٱقۡرَأۡ وَرَبُّكَ ٱلۡأَكۡرَمُ ٣ ٱلَّذِي عَلَّمَ بِٱلۡقَلَمِ ٤ عَلَّمَ ٱلۡإِنسَٰنَ مَا لَمۡ يَعۡلَمۡ ﴾[۸]

«بخوان به نام پروردگارت که آفرید (۱) آفرید انسان را از خون بسته (۲) بخوان و پروردگار تو گرامی‌ترین است (۳) او که به واسطه‌ی قلم آموخت (۴) آموخت انسان را آنچه نمی‌دانست»

هنگامی که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ این آیات را شنید و آن صحنه را دید به شدت ترسید و قلبش لرزید... سپس به شهر بازگشت و بر ام المومنین خدیجه وارد شد و گفت: «مرا بپوشانید... مرا بپوشانید»... سپس دراز کشید و او را پوشاندند...

ام المومنین او را می‌نگریست و نمی‌دانست چه چیز باعث ترس او شده...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ مدتی آرام ماند تا آنکه ترسش خوابید... سپس رو به خدیجه کرد و داستانش را برایش بازگو کرد و گفت: «ای خدیجه... بر خودم ترسیدم»...

۸ـ علق: ۱-۵

خدیجه گفت: خداوند هرگز تو را ضایع نخواهد کرد، تو پایبند صله‌ی رحم هستی... مستمندان را کمک می‌کنی... از مهمانان پذیرایی می‌نمایی و در راه حق، مشکلات را تحمل می‌کنی...

و به این اندازه اکتفا نکرد... بلکه پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ را به نزد پسر عمویش ورقة بن نوفل برد که پیری نابینا بود و در جاهلیت به دین نصرانیت گرویده بود و انجیل را می‌خواند و می‌نوشت و از داستان پیامبران آگاه بود...

همراه با پیامبر به نزد او رفت و گفت: ای پسر عمو... بشنو برادرزاده‌ات چه می‌گوید...

ورقة گفت: چه دیده‌ای ای پسر عمو؟

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ آنچه را دیده بود و آیات قرآن را برایش بازگو کرد...

ورقه گفت: این همان فرشته‌ای است که خداوند بر موسی فرو فرستاد... ای کاش روزی که قومت تو را از شهر بیرون می‌کنند، من جوان و قدرتمند می‌بودم...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ در شگفت شد و گفت: «آنان مرا بیرون می‌کنند؟!»

گفت: آری! کسی پیامی مانند تو نیاورده مگر آنکه با او دشمن شده‌اند... و اگر آن روز را درک نمایم تو را به خوبی یاری خواهم داد...

سپس رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ همراه با همسرش خدیجه از نزد ورقه برخاستند... خدیجه می‌دانست که دوران استراحت به پایان رسیده و همراه با همسرش مورد آزمایش و سختی قرار خواهد گرفت... از خانه‌اش بیرون رانده خواه شد و مورد آزار قرار خواهد گرفت...

حال آنکه او در ثروت و ناز و نعمت و احترام و حرمت زندگی کرده بود و اینک داشت به سوی بلا و سختی گام برمی‌داشت...

اما آیا از یاری دین دست برداشت؟ یا شک آورد؟ هرگز... بلکه به پروردگار خود ایمان آورد و پیامبرش را با مال و رای و تلاش خود یاری داد و تا دیدار پروردگار بر همین حال ماند...

امام مسلم روایت نموده که جبرئیل به نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمد و گفت: ای پیامبر خدا... این خدیجه است که دارد می‌آید و ظرفی از غذا یا نوشیدنی با خود دارد... هنگامی که نزدت آمد سلام پروردگار و من را به او برسان و او را به قصری از مروارید در بهشت مژده بده که نه در آن ناآرامی است و نه سختی...

این بود داستان خدیجه... نخستین کسی که اسلام آورد و عبادت بت‌ها را ترک گفت... از مردان سبقت جست و قهرمانانی از خود به جای گذاشت... تا جایی که تاریخ بذل و بخشش او را مثال زده و ما را به اقتدای به او فرا خوانده است...

به توهین کافران و شبهه‌ی فاجران توجهی نکرد و در مقابل، پاداش او این شد که خداوند پذیرایی او را در بهشت آماده ساخت و خانه‌ای چنین برایش تدارک دید...

و او از چنین بشارتی شاد شد و بر عبادت و تلاش خود افزود و در حالی به دیدار پروردگارش رفت که از وی راضی بود:

﴿وَعَدَ ٱللَّهُ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ وَٱلۡمُؤۡمِنَٰتِ جَنَّٰتٖ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُ خَٰلِدِينَ فِيهَا وَمَسَٰكِنَ طَيِّبَةٗ فِي جَنَّٰتِ عَدۡنٖۚ وَرِضۡوَٰنٞ مِّنَ ٱللَّهِ أَكۡبَرُۚ ذَٰلِكَ هُوَ ٱلۡفَوۡزُ ٱلۡعَظِيمُ﴾ [۹]

«الله به مردان و زنان مومن باغ‌هایی [در بهشت] وعده داده که از زیر [درختان] آن رودها در جریان است [که] جاودانه در آن می‌مانند و [نیز] خانه‌های پاک در بهشت‌های جاودان، و خشنودی الله بزرگتر است. این است همان پیروزی بزرگ»...

خداوند از مادرمان، ام المومنین خدیجه راضی باد...

اما آیا دختران ما از ایشان پیروی خواهند کرد؟ آیا تو به وی اقتدا خواهی کرد؟ تا تو نیز همانند او در بهشت خانه‌ای از مروارید داشته باشی؟ بی هیچ غم و اندوه و سختی؟

۹ـ توبه: ۷۲

آخرین ضربه...

سمیه مادر عمار...

او کنیز ابوجهل بود... هنگامی که دعوت آغاز شد، او و همسر و فرزندش اسلام آوردند...

ابوجهل پس از آن شروع به آزار و شکنجه‌ی آنان نمود... آن‌ها را زیر آفتاب می‌بست تا آنکه از گرسنگی و تشنگی به مرگ نزدیک می‌شدند...

در این حال پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به نزد آنان می‌آمد، در حالی که شکنجه می‌شدند و خون بر بدنشان جاری بود... لب‌هایشان از تشنگی ترک برداشته بود و بدنشان به سبب تازیانه زخمی بود و خورشید بدنشان را می‌سوزاند...

پیامبر از حال آنان به درد می‌آمد و می‌گفت: «صبر کنید ای آل یاسر... صبر کنید ای آل یاسر که وعده‌گاه شما بهشت است»...

با شنیدن این سخن دل‌هایشان به وجد می‌آمد و قلبشان از شنیدن این بشارت به پرواز در می‌آمد...

ناگهان ابوجهل، فرعونِ این امت، به شدت خشمگین شد و بر شدت شکنجه‌شان افزود و گفت: محمد و خدایش را ناسزا بگویید... اما جز بر ثبات و صبرشان افزوده نشد... در این هنگام به سوی سمیه رفت و نیزه‌اش را بلند کرد و بر او فرو آورد... سمیه فریادی از درد کشید... در حالی که همسر و فرزندش کنار او به بند کشیده شده بودند و او را می‌نگریستند...

ابوجهل اما فحش می‌داد و کفر می‌گفت... و سمیه در این حال جان می‌داد و تکبیر می‌گفت... ابوجهل با نیزه‌ی خود بدن سمیه را تکه تکه کرد تا آنکه جان داد... رضی الله عنها...

آری... جان داد و چه زیبا بود مرگ او... مرد در حالی که پروردگارش از او راضی بود و بر دین خود پایدار...

مرد و نه به شکنجه‌ی جلاد اهمیتی داد و نه به فریب او...

اما آه و اندوه بر برخی از دختران امروز...

برخی از آنان با کمتر از این، راه گمراهی را در پیش می‌گیرند و از راه خداوند منحرف می‌شوند... در حالی که نه شلاقی بر بدنشان فرو آمده و نه ترسی از شکنجه دارند، اما با این وجود شنوایی خود را با شنیدن ترانه‌های بی‌ارزش، و دیدگان خود را با دیدن فیلم‌های نامناسب، و دامن خود را با کلمات عاشقانه و فریبِ پسران آلوده می‌کند و حجاب خود را اسیر اصحاب شهوات و مدپرستان قرار می‌دهد...

آبی از آسمان

آری... آن زنان بر آزمایش و فتنهٔ آهن گداخته و دوری از زن و فرزند صبر می‌کردند...

همهٔ این‌ها برای محبت دین خدا و بزرگداشت پروردگار جهانیان بود...

آنان از هیچ بخش دینشان کوتاه نمی‌آمدند... حجاب خود را رها نمی‌کردند و از شرف خود دست بر نمی‌داشتند، حتی اگر به قیمت زندگی‌شان تمام می‌شد... زنانی که تنها برای یک هدف زندگی می‌کردند: چگونه به دین خود خدمت کنند...

مال خود، وقت خود و حتی جان خود را فدای این دین می‌کردند...

غم دین را به دوش گرفتند و یقین حاصل نمودند...

ام شریک انصاری...

وی از نخستین کسانی بود که در مکه اسلام آورد...

هنگامی که قدرت کافران و ضعف مومنان را دید، بار دعوت را به دوش گرفت... ایمانش قوی شد و مقام و منزلت پروردگار را بزرگ دانست...

او به طور پنهانی به نزد زنان قریش می‌رفت و آنان را به اسلام دعوت می‌کرد و از پرستش بت‌ها نهی می‌کرد...

تا آنکه کفار مکه از کار او آگاهی یافتند و بسیار خشمگین شدند... او قریشی نبود که قومش از وی حمایت کنند... پس کفار مکه او را گرفتند و گفتند: اگر اینگونه نبود که قوم تو هم‌پیمانان ما هستند با تو چنین و چنان می‌کردیم... اما تو را از مکه بیرون می‌کنیم و به نزد قومت می‌بریم...

او را بستند و بر شتر گذاشتند... اما برای آنکه عذاب بکشد زیر او پالان و پارچه‌ای نگذاشتند...

سپس سه روز در راه نه به او آب دادند و نه غذا، تا جایی که نزدیک بود بمیرد... و از روی کینه هنگامی که در منزلگاهی توقف می‌کردند دست و پای او را می‌بستند، سپس او را در زیر آفتاب می‌گذاشتند و خود در سایه‌ی درختان می‌نشستند...

در مسیر خود در منزلگاهی فرود آمدند و او را از شتر پایین آوردند و در آفتاب بستند...

از آنان آب خواست اما به او آب ندادند...

در حالی که از تشنگی به تنگ آمده بود ناگهان چیز سردی را بر سینه‌اش احساس کرد... با دست خود آن گرفت و دید دلو آب است...

کمی از آن نوشید... سپس دلو بالا رفت... باز پایین آمد و از آن نوشید... سپس بالا رفت... باز برای چند بار پایین آمد و آنقدر نوشید که سیراب شد و مقداری از آن را بر بدن و لباس خود ریخت...

هنگامی که کافران از خواب بیدار شدند و خواستند حرکت کنند به نزد او آمدند و دیدند بدن و لباسش خیس است و او را دیدند که حالش خوب است!

تعجب کردند... چگونه در حالی که پاهایش بسته است به آب رسیده؟ به او گفتند: بند خود را گشودی و آب ما را برداشتی و نوشیدی؟

گفت: نه به خدا سوگند... دلوی از آسمان به سوی من پایین آمد و از آن نوشیدم...

کافران همدیگر را نگاه کردند و گفتند: اگر واقعاً راست می‌گوید بی‌شک دین او بهتر از دین ماست! سپس مشک‌های آب خود را نگاه کردند و دیدند همانطور است که بود... همه‌ی آنان اسلام آوردند و قید و بند او را باز کردند و در حق وی نیکی نمودند...

همه‌ی آنان به سبب صبر و پایداری آن زن اسلام آوردند... ام شریک روز قیامت در حالی می‌آید که در نامه‌ی اعمالش مردان و زنانی هستند که به دست او اسلام آورده‌اند...

زنی از اهل بهشت!

آری تاریخ ام شریک را به یاد دارد...

و همینطور غمیصاء مادر انس بن مالک...

کسی که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ درباره‌اش می‌فرماید: «به بهشت وارد شدم و در مقابل خود صدای پایی شنیدم... ناگهان دیدم او غمیصاء بنت ملحان است»...

زنی شگفتی ساز...

در آغاز زندگی مانند دیگر دخترانِ آن دوران، در جاهلیت زندگی می‌کرد... سپس با مالک بن نضر ازدواج کرد...

هنگامی ظهور اسلام، گروهی از انصاریان دعوت آن را لبیک گفتند و ام سلیم نیز همراه با سابقان نخست، اسلام آورد...

سپس اسلام را بر همسرش عرضه کرد اما نپذیرفت و بر وی خشم گرفت و از او خواست همراه با وی از مدینه به شام برود... اما ام سلیم نپذیرفت... مالک به شام رفت و همانجا درگذشت...

وی زنی خردمند و زیبا بود و به همین سبب مردان زیادی در خواستگاری او از یکدیگر پیشی می‌گرفتند...

تا آنکه ابوطلحه ـ که هنوز مسلمان نشده بود ـ به خواستگاری وی آمد...

ام سلیم به وی گفت: من تو را می‌پسندم و [هیچ زنی] خواستگاریِ کسی مانند تو را رد نمی‌کند... اما تو کافری و من مسلمانم... اگر مسلمان شوی همین را به عنوان مهریه می‌پذیرم و چیزی دیگر نمی‌خواهم...

ابوطلحه گفت: اما من دین دارم...

ام سلیم گفت: ای اباطلحه... مگر نمی‌دانی خدایی که آن را می‌پرستی چوبی است که زمین روییده و فلان حبشی آن را نجاری کرده؟

گفت: آری...

گفت: پس ای اباطلحه آیا خجالت نمی‌کشی خدایی را بپرستی که از زمین روییده و فلان نجار حبشی آن را ساخته؟ اگر ایمان بیاوری مهریه‌ای دیگر از تو نمی‌خواهم...

ابوطلحه گفت: باشد تا فکر کنم... آنگاه رفت و سپس بازگشت و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله...

ام سلیم بسیار خوشحال شد و به فرزندش انس گفت: ای انس مرا به ازدواج اباطلحه در بیاور... و به ازدواج او درآمد...

هیچ مهریه‌ای باارزش‌تر از مهریه‌ی ام سلیم نیست... مهریه‌اش اسلام بود!

ببینید چگونه در راه اسلام حتی مهریه‌ای نگرفت و حق خود را نادیده گرفت؟

آری... ببینید دختری که تنها در راه یک هدف که اسلام است، زندگی می‌کند چگونه با ارزش می‌شود و مقام و منزلتش بالا می‌رود و مردم به او روی می‌آورند...

هنگامی که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به مدینه آمد و انصار و مهاجران شادی‌کنان به پیشواز او آمدند و در خانه‌ی ابوایوب منزل گرفت... گروه گروه از مردم برای دیدار با رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به منزل ابوایوب آمدند...

ناگهان ام سلیم انصاری از میان جمع مردم بیرون آمد و خواست با ارزش‌ترین چیزی را که در دنیا دارد تقدیم پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ کند و چیزی را محبوب‌تر از فرزند خود نیافت...

فرزندش انس را به خدمت پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ آورد و گفت: ای رسول خدا... این انس است؛ با شما می‌ماند و خدمت شما را می‌کند... و خود رفت...

انس نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ ماند و صبح و شب خدمت او را نمود...

* * *

اما ام سلیم چنین نبود که در برابر مردم نیکوکاری کند و خود را فراموش نماید... بلکه زندگی شخصی او و رسیدگی‌اش به شوهرش و رضایتش به تقدیر خداوند نیز عجیب بود...

ام سلیم از ابوطلحه صاحب فرزندی زیبا به نام ابوعمیر شد... ابوطلحه او را بسیار دوست داشت و بلکه رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آن کودک را دوست داشت و هر گاه او را می‌دید که با پرنده‌ای به نام «نُغَیر» بازی می‌کند می‌فرمود: ابوعُمیر، چه خبر از نُغَیر؟!

فرزند ابوطلحه بیمار شد و او بسیار اندوهگین شد... روزی بیماری کودک شدت گرفت و ابوطلحه به سبب کاری نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ رفت و دیر از نزد او بازگشت...

کودک در پی شدت بیماری درگذشت، در حالی که مادرش نزد او بود...

اهل خانه برای او گریستند اما ام سلیم آنان را آرام کرد و گفت: به اباطلحه چیزی نگویید تا خودم قضیه را برایش بازگو کنم...

سپس پیکر کودک را در گوشه‌ی خانه گذاشت و پارچه‌ای بر آن انداخت... و غذای ابوطلحه را آماده کرد...

هنگامی که ابوطلحه به خانه بازگشت از حال کودک پرسید...

ام سلیم گفت: آرام شد... امیدوارم الان راحت باشد...

ابوطلحه خواست نزد او برود اما ام سلیم نگذاشت و گفت: الان راحت است تکانش نده...

سپس غذایش را آورد... پس از آنکه ابوطلحه شام را خورد به خلوت رفتند و دمی با هم بودند...

هنگامی که دید ابوطلحه سیر است و وضع روحی خوبی دارد به او گفت: ای اباطلحه... به نظرت اگر کسانی امانتی را به خانواده‌ای بدهند، سپس خواهان امانت خود باشد، آیا آن خانواده حق دارند از دادن امانت سر باز زنند؟

گفت: نه...

سپس گفت: آخر کسانی امانتی را نزد این خانواده نهاده بودند و مدتی طولانی نزدشان ماند تا جایی که گمان کردند صاحب آن هستند... اکنون که صاحبان آن آمده‌اند دلشان نمی‌آید آن را پس دهند!

ابوطلحه گفت: بد کاری کرده‌اند...

آنگاه ام سلیم گفت: فرزندت امانت خداوند بود و آن را پس گرفت... اجر آن را از خداوند بخواه...

ابوطلحه به شدت اندوهگین شد و جا خورد... سپس گفت: به خدا سوگند امشب در صبر و شکیبایی بر من غالب نخواهی شد! برخاست و فرزندش را برای دفن آماده کرد...

صبح هنگام به نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمد و او را از جریان باخبر ساخت... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ نیز برای آن دو دعای برکت نمود...

راوی این داستان می‌گوید: پس از آن هفت فرزند آنان را دیدم که همه‌شان قرآن را خوانده بودند...

ببین چگونه دین ام سلیم باعث شد خود را برتر از آن بداند که کارهای جاهلانه‌ای مانند گریبان دریدن و زدن بر سر و صورت و آه و واویلا راه بیندازد...

آیا زنی دیده‌اید که کودکش در برابر چشمانش جان دهد، سپس غذای شوهرش را آماده کند و خودش را برای او آماده سازد؟

آیا زنی دیده‌اید که رفتاری چنین ظریفانه و برخوردی چنین نرم و حکیمانه داشته باشد؟

* * *

زنی که چنین دین و ایمان، و صدق و یقینی داشته باشد بی‌شک خیرش منتشر می‌شود و برکت کارهایش اهل خانه‌اش را هم در بر می‌گیرد... فرزندانش صالح می‌شوند و همسرش نیز از خیر و صلاح او تاثیر می‌گیرد...

بنابراین عجیب نیست که مقام و منزلت ابوطلحه پس از ازدواج با ام سلیم بالاتر رود...

ام سلیم ابوطلحه را به دعوت و جهاد و طاعت پروردگار تشویق می‌کرد... تا اینکه ابوطلحه همراه با دیگر مجاهدان به میدان نبرد رفت...

کار نبرد بر مسلمانان سخت شد... بسیاری از آنان کشته شدند و برخی پراکنده... مشرکان نیز به قصد کشتن رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به او حمله بردند...

اما یاران نیک او در حالی که زخمی و گرسنه بودند برای دفاع از پیامبر خدا به سوی او شتافتند و با بدن خود او را در بر گرفتند و جلو تیرها و نیزه‌ها و ضربات شمشیرها ایستادند...

ابوطلحه سینه‌ی خود را در برابر پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ داشته بود و می‌گفت: ای پیامبر خدا تیری به تو نخورد... گردن من به جای گردن تو... و در همین حال از پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ دفاع می‌کرد...

کافران از هر سو به او ضربه می‌زدند... یکی به سوی او تیر می‌انداخت... دیگری ضربه‌ی شمشیرش را بر وی فرو می‌آورد و دیگری به وی خنجر می‌زد... و طولی نکشید که بر اثر زخم‌هایی که بر وی وارد شده بود بر زمین افتاد...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ خطاب به یاران خود گفت: «به برادرتان بپردازید که بهشت بر وی واجب شد»... او را برداشتند در حالی که در بدنش جای بیش از ده زخم ضربه‌ی شمشیر و تیر و نیزه بود...

پس از آن ابوطلحه پرچم دین را به دست گرفت... پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرمود: «صدای ابوطلحه در لشکر بهتر از یک گروه [از جنگ‌جویان] است» این فقط صدای ابوطلحه است، چه رسد به نیرو و جنگاوری او؟

خواهرم... تو کی مانند آنان خواهی شد؟

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ زنان را نیز مانند مردان به سوی اسلام فرا خواند و با زنان همانند مردان بیعت نمود و با زنان همانند مردان سخن می‌گفت...

زنان و مردان در پاداش و مجازات برابرند...

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ مَنْ عَمِلَ صَٰلِحًا مِّن ذَكَرٍ أَوْ أُنثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُۥ حَيَوٰةً طَيِّبَةً ۖ وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُم بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا۟ يَعْمَلُونَ ﴾[۱۰]

«هر کس از مرد یا زن که کار نیک انجام دهد و مومن باشد قطعا او را با زندگی پاکی حیات [حقیقی] بخشیم و بی‌شک به آنان بهتر از آنچه انجام می‌دادند پاداش خواهیم داد»...

آنان در حقوق انسانی برابرند... هر یک از زوجین حقوقی بر دیگری دارد و رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «بدانید که شما بر زنانتان حقی دارید و زنانتان نیز بر شما حقی دارند»...

تنها ترازوی برتری بین مردان و زنان نزد الله، تقوا است:

﴿ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِندَ ٱللَّهِ أَتْقَىٰكُمْ ﴾[۱۱]

«همانا گرامی‌ترین شما نزد الله باتقواترین شماست»...

هر چه یک زن برای خودش احترام قائل باشد دیگران نیز به او احترام خواهند گذاشت... بنابراین او تا هنگامی که امین باشد، با ارزش است و هر گاه خیانت کرد ارزش خود را نیز از دست خواهد داد...

رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ را بنگر... هنگامی که مکه فتح شد، کار کافران آشفته شد، برخی از آنان با مسلمانان به نبرد پرداختند و برخی دیگر اسلام آوردند و گروهی دیگر پنهان شدند...

دو تن از کسانی که با علی ـ رضی الله عنه ـ به نبرد برخاسته بودند از وی شکست خوردند و گریختند و به خانه‌ی ام هانئ ـ رضی الله عنها ـ، خواهر علی پناهنده شدند... علی ـ رضی الله عنه ـ به آنجا آمد و گفت: به خدا سوگند آنان را خواهم کشت! ام هانئ در را بر آن دو بست و به سرعت خود را به رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ رساند... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ که وی را دید فرمود: خوش آمدی ام هانئ... چه باعث شده اینجا بیایی؟

۱۰ـ نحل: ۹۷

۱۱ـ حجرات: ۱۳

ام هانئ گفت: علی می‌گوید دو مردی را که من پناه داده‌ام می‌کشد... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: هر که را تو پناه دهی پناه می‌دهیم... آنان را نکشد...

همچنین خداوند به زن حق تعیین مسیر زندگی‌اش را داده است... او بدون اجازه‌ی خودش به ازدواج کسی در نمی‌آید و از مالش جز با رضایت وی برداشته نمی‌شود و اگر مورد تهمت قرار گرفت، تهمت زننده مورد مجازات قرار می‌گیرد...

اگر نیازی داشت ولیِ او ملزم به برطرف کردن نیاز او می‌شود... پدرش ملزم به نیکی به اوست و فرزندش ملزم به گرامی‌داشت او، و برادرش ملزم به نگه داشتن پیوند برادری و حسن رابطه‌ی با او...

بلکه دین گاه او را بر مرد مقدم داشته است... خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ وَوَصَّيْنَا ٱلْإِنسَٰنَ بِوَٰلِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُۥ وَهْنًا عَلَىٰ وَهْنٍ وَفِصَٰلُهُۥ فِى عَامَيْنِ أَنِ ٱشْكُرْ لِى وَلِوَٰلِدَيْكَ إِلَىَّ ٱلْمَصِيرُ ﴾[۱۲]

«و انسان را درباره‌ی پدر و مادرش سفارش کردیم [چرا که] مادرش به او باردار شد، و هر دم به ضعف و سستی تازه‌ای دچار شد و پایان دوران شیرخوارگیِ او دو سال است»...

و در صحیحین روایت است که مردی گفت: ای رسول خدا! کدام یک از مردم بیش از دیگران شایسته‌ی دوستی من هستند؟ فرمود: «مادرت، سپس مادرت، سپس مادرت، سپس پدرت»...

ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ مردی را دید که طواف کعبه می‌کند و پیرزنی را بر دوش خود دارد... از او پرسید: این کیست؟ گفت: مادرم است که فلج است و بیست سال است او را بر دوش خود می‌گذارم... ای ابن عمر به نظر تو حقش را ادا نموده‌ام؟

ابن عمر گفت: هرگز! هرگز! و نه به اندازه‌ی یک آهی که از روی اندوه برای تو کشیده!

از نروژ به آفریقا

با این همه بزرگداشت و احترام، چگونه امروزه بسیاری از دختران دست از یاری دین برداشته‌اند؟

۱۲ـ لقمان: ۱۴

و چگونه این همه منکرات آشکار شده است؟ عکس‌ها و تصاویر آکنده از گناه و روابط نامشروع و حرام‌هایی که در لباس و حجاب رخ می‌دهد... همه‌ی این‌ها علامتی است برای نزدیکی عذاب...

همه‌ی این‌ها را میان نزدیکان خود و خواهران و هم‌کلاسی‌های خود می‌بیند اما تلاشی در راه انکار آن انجام نمی‌دهد، در حالی که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «هریک از شما که منکری را دید آن را تغییر دهد...»

آیا تو نیز منکراتی را که در توان داشتی تغییر دادی؟

با این وجود، روز قیامت چه حالی خواهی داشت؟ هنگامی که دوست و هم‌کلاسی‌ات به تو آویزان شوند و گریه کنان به تو بگویند: تو که ما را در حال انجام منکرات و گناهان دیدی چرا دست ما را نگرفتی؟ چرا ما را نصیحت نکردی؟

ببین زنان و دختران غیر مسلمان چطور برای دین خود فداکاری می‌کنند؟

یکی از دعوتگران می‌گوید: در سفری دعوی برای پناهندگان، در آفریقا بودم... راهی که می‌رفتیم بسیار ناهموار بود که باعث شد خسته شویم... در روبروی خود به جز امواج ماسه نمی‌دیدیم و در راهمان به هیچ روستایی نمی‌رسیدیم مگر آنکه ما را نسبت به راهزنان هشدار می‌دادند...

تا آنکه خداوند کارمان را آسان کرد و به اردوگاه پناهندگان رسیدیم...

آنان از دیدن من خوشحال شدند و برایم خیمه‌ای فراهم کردند که بستری کهنه در آن انداخته بودند...

آنقدر خسته بودم که خودم را روی بستر انداختم و به مسیر سفری که طی کرده بودم فکر کردم... می‌دانید در سرم چه می‌گذشت؟ نوعی احساس افتخار می‌کردم... یا شاید هم نوعی غرور! چه کسی ممکن است زودتر از من به اینجا پا گذاشته باشد؟! کی می‌تواند کاری را که من انجام داده‌ام انجام دهد؟!

و شیطان همچنان این سخنان را به من دیکته می‌کرد تا آنکه نزدیک بود دچار تکبر شوم...

صبح هنگام برای گشت زدن در منطقه بیرون رفتیم... به چاهی رسیدیم که از اردوگاه پناهندگان دور بود... گروهی از زنان را دیدم که ظرفهای آب را به سر گذاشته بودند... میان آن‌ها زنی سفید پوست توجهم را جلب کرد...

اول فکر کردم یکی از زنان منطقه است که بیماری پیسی دارد! از دوستم درباره‌اش پرسیدم...

گفت: از زنان تبشیری است... اهل نروژ است و سی سال دارد... شش ماه است اینجا زندگی می‌کند... مانند ما لباس می‌پوشد... غذای ما را می‌خورد و در کارها کمکمان می‌کند... هر شب دخترها را جمع می‌کند و با آن‌ها حرف می‌زند و به آن‌ها نوشتن و خواندن و گاهی رقص یاد می‌دهد...

چه یتیمانی که او بر سرشان دست می‌کشید... چه بیماران که دردشان را کم می‌کرد!

خواهر من... این دختر نروژی را ببین! چه باعث شده با وجود عقیده‌ی گمراهی که دارد به این بیابان‌های مهلک بیاید و تمدن اروپا و دشت‌های سرسبز آن را ترک گوید؟

چه چیز عزم و اراده‌اش را اینطور قوی ساخته که در اوج جوانی همراه با این پیرزنان زندگی کند؟

احساس تحقیر نمی‌کنی؟

او که به یک دین باطل دعوت می‌دهد چنین صبر و شکیبایی دارد...

در بیشه‌های آفریقا می‌بینی دختران دعوتگر نصرانیت از آمریکا و بریتانیا و فرانسه به فعالیت مشغولند...

می‌آیند تا در کلبه‌ای چوبی یا خانه‌ای گلی زندگی کنند... بدترین غذا را بخورند و از آب نهر بنوشند... از کودکان نگهداری کنند و زنان را مداوا کنند...

و هنگامی که به سرزمین خود برمی‌گردند با چهره‌ای رنگ پریده و پوستی خشن و بدنی ضعیف باز می‌گردند... اما همه‌ی این سختی‌ها را برای خدمت به دین خود فراموش می‌کنند...

عجیب است... این کوششی است که آن نصرانی‌های نامسلمان متحمل می‌شوند... تا دیگران به عبادت غیر خدا بپردازند!

﴿إِن تَكُونُواْ تَأۡلَمُونَ فَإِنَّهُمۡ يَأۡلَمُونَ كَمَا تَأۡلَمُونَۖ وَتَرۡجُونَ مِنَ ٱللَّهِ مَا لَا يَرۡجُونَ﴾[۱۳]

«اگر شما درد می‌کشید، آنان نیز همانند شما درد می‌کشند و[لی] شما از الله امیدی دارید که آنان ندارند»...

یکی دیگر می‌گوید:

در آلمان زندگی می‌کردم... یکی در زد... زنی جوان بود... گفتم چه می‌خواهی؟

گفت: در را باز کن...

گفتم: من مسلمانم و کسی پیش من نیست... در دین من جایز نیست تو [در حالی که تنهایم] پیش من بیایی...

اصرار کرد و من در را باز نکردم...

گفت: من از گروه «شهود یهوه» هستم... در را باز کن و این کتابچه‌ها و جزوه‌ها را بگیر... گفتم: چیزی نمی‌خواهم...

التماس کرد... به اتاقم رفتم... اما او دهانش را روی سوراخ کلید گذاشت و به مدت ده دقیقه اصول عقاید خود را بیان کرد! وقتی سخنانش تمام شد به سوی در رفتم و گفتم: چرا اینقدر خودت را خسته می‌کنی؟

گفت: الان احساس آرامش می‌کنم چون آنچه را در توان داشتم برای خدمت به دینم انجام داده‌ام...

«اگر شما درد می‌کشید، آنان نیز همانند شما درد می‌کشند»...

۱۳ـ نساء: ۱۱۵

من چه چیزی را تقدیم اسلام کرده‌ام؟

چند دختر تا حالا به دست تو توبه کرده‌اند؟ چقدر از مال خود را برای هدایت دیگر دختران هزینه کرده‌ای؟

بعضی از دختران و زنان نیکوکار می‌گویند: من جرات دعوت کرد دیگران و جلوگیری از منکرات را ندارم!

عجیب است! چطور آن زن خواننده جرات می‌کند روبروی ده‌هزار نفر بخواند... ده‌هزار نفری که با چشمان خود ـ پیش از گوش‌هایشان ـ او را می‌بلعند... و نمی‌گوید من می‌ترسم یا خجالت می‌کشم!

چطور آن رقاصه جرات می‌کند بدن خود را در معرض نگاه هزاران مرد قرار دهد و دچار هراس و خجالت نمی‌شود؟

اما هنگامی که از تو خواستند وظیفه‌ی نصیحت و دعوت را انجام دهی شیطان تو را از یاری دینت باز داشت؟

اما برعکس، برخی از دختران منکرات را برای دیگران زیبا جلوه می‌دهند... با دیگران به مبادله‌ی مجلات نامناسب و ترانه‌ها می‌پردازند یا آنان را به مجالس منکر و گناه دعوت می‌کنند که این از باب تعاون بر گناه، و وارد شدن به حزب شیطان است... بی‌شک روزی این دوستی‌ها به دشمنی بَدَل خواهد شد:

﴿ ٱلۡأَخِلَّآءُ يَوۡمَئِذِۭ بَعۡضُهُمۡ لِبَعۡضٍ عَدُوٌّ إِلَّا ٱلۡمُتَّقِينَ ﴾[۱۴]

«آن روز دوستان صمیمی دشمنان یکدیگرند مگر متقیان»...

این است حال آنان در عرصه‌ی قیامت... که لباس ذلت و پشیمانی به تن خواهند کرد...

اما در آتش جهنم، چنانند که خداوند متعال درباره‌ی گروهی از گناهکاران می‌فرماید:

۱۴ـ زخرف: ۶۸

﴿ ثُمَّ يَوْمَ ٱلْقِيَٰمَةِ يَكْفُرُ بَعْضُكُم بِبَعْضٍ وَيَلْعَنُ بَعْضُكُم بَعْضًا وَمَأْوَىٰكُمُ ٱلنَّارُ وَمَا لَكُم مِّن نَّٰصِرِينَ ﴾[۱۵]

«سپس در روز قیامت، برخی از شما به برخی دیگر کفر می‌ورزید و برخی از شما برخی دیگر را نفرین می‌کنید و جایگاهتان آتش است و یاورانی نخواهید داشت»...

آری همدیگر را نفرین خواهند کرد... به همان دوستی که در دنیا هم‌نشین یکدیگر بودند خواهد گفت: خداوند تو را لعنت کند! تو مرا به دام عشق و عاشقی و فحشا کشاندی...

او نیز بر سرش داد می‌زند که: بلکه خداوند تو را لعنت کند! تو بودی که نوار و سی دی ترانه‌ها را به من دادی!

و دوستش در پاسخ می‌گوید: خدا تو را لعنت کند! تو بودی که رابطه با پسران و بی‌حجابی را برایم زیبا جلوه دادی!

عجیب است... آن خنده‌ها و حرف‌های در گوشی کجا رفت؟ یادتان است چقدر با همدیگر در بازارها می‌گشتید و دوستان را به خنده می‌آوردید؟ اما امروز به همدیگر کفر می‌ورزید و یکدیگر را نفرین می‌کنید...

آری... زیرا هرگز برای نصیحت یا کار خیری یکجا نشده بودند...

و روز قیامت دوباره یکجا خواهند شد... اما کجا؟ در آتش... آتشی که شعله‌اش نمی‌خوابد و هیزمش سرد نمی‌شود... و گرمایش فرو نمی‌افتد مگر آنکه الله بخواهد...

زنان ما کجایند؟

کجایند زنان ما که در نوع لباس و سخن گفتن و نگاه کردن و... دچار گناه و خلاف شرع می‌شوند و وقتی کسی از آنان را نصیحت می‌کنی می‌گویند: همه‌ی زنان این کارها را می‌کنند و من نمی‌توانم مثل بقیه نباشم! سبحان الله!!

۱۵ـ عنکبوت: ۲۵

کجاست نیروی دینداری و کجاست پایداری بر اصول و ارزش‌ها؟

اگر دختر با کوچک‌ترین فتنه‌ای دست از طاعت پروردگارش بردارد و مطیع شیطان شود، پس تسلیم شدن در برابر خداوند کجا است؟ در حالی که خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَمَا كَانَ لِمُؤْمِنٍ وَلَا مُؤْمِنَةٍ إِذَا قَضَى ٱللَّهُ وَرَسُولُهُۥٓ أَمْرًا أَن يَكُونَ لَهُمُ ٱلْخِيَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ ۗ وَمَن يَعْصِ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَٰلًا مُّبِينًا﴾[۱۶]

«سزاوار هیچ مرد و زن مؤمنی نیست که چون الله و فرستاده‌اش به کاری فرمان دهند برای آنان در کارشان اختیاری باشد، و هر کس الله و فرستاده‌اش را نافرمانی کند قطعا دچار گمراهی آشکاری گردیده است»...

کجایند دختران کم توجه؟ کسانی که خود را در معرض نفرین خداوند قرار می‌دهند؟

زنانی که ابروی خود را باریک می‌کنند و خلقت خداوندی را بی‌جهت تغییر می‌دهند، در حالی که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ زنانی را که ابروی خود را باریک می‌کنند و زنانی که این کار را برایشان انجام می‌دهند نفرین کرده است...

و کجاست آن زنی که بر چهره یا بدن خود خالکوبی می‌کند؟ چرا که این کار، در واقع عادت زنان بدکاره است و پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ زنی را که بر بدن خود خالکوبی کند و زنی را که برایش چنین کاری را انجام دهد نفرین کرده است...

یا زنانی که موی مصنوعی بر سر می‌نهند، در حالی که خداوند متعال وصل کننده‌ی موی به سرش و کسی که این کار را انجام می‌دهد، لعن نموده...

این زنان ملعونند... خواهرم، آیا می‌دانی ملعون یعنی چه؟ یعنی طرد شده از رحمت خداوند... طرد شده از راه بهشت...

---

۱۶ احزاب: ۳۶

آیا راضی می‌شوی که از راه بهشت طرد شوی؟ آن هم به سبب چند تار مویی که از ابرو برداری یا چند خط خالکوبی و تاتو؟

زنان محروم...

از دیگر عرصه‌های پیروی از هوای نفس و شیطان، زیاده‌روی در آرایش است تا جایی که برخی خود را در معرض نفرین خداوند قرار می‌دهند، از جمله باریک کردن ابروها با کندن یا تراشیدن آن است که در واقع محقق شدن وعید شیطان است:

﴿ لَأَتَّخِذَنَّ مِنْ عِبَادِكَ نَصِيبًا مَّفْرُوضًا ﴿١١٨﴾ وَلَأُضِلَّنَّهُمْ وَلَأُمَنِّيَنَّهُمْ وَلَآمُرَنَّهُمْ فَلَيُبَتِّكُنَّ ءَاذَانَ ٱلْأَنْعَٰمِ وَلَآمُرَنَّهُمْ فَلَيُغَيِّرُنَّ خَلْقَ ٱللَّهِ ۚ وَمَن يَتَّخِذِ ٱلشَّيْطَٰنَ وَلِيًّا مِّن دُونِ ٱللَّهِ فَقَدْ خَسِرَ خُسْرَانًا مُّبِينًا ﴿١١٩﴾ يَعِدُهُمْ وَيُمَنِّيهِمْ ۖ وَمَا يَعِدُهُمُ ٱلشَّيْطَٰنُ إِلَّا غُرُورًا ﴿١٢٠﴾ أُو۟لَٰٓئِكَ مَأْوَىٰهُمْ جَهَنَّمُ وَلَا يَجِدُونَ عَنْهَا مَحِيصًا ﴿١٢١﴾ وَٱلَّذِينَ ءَامَنُوا۟ وَعَمِلُوا۟ ٱلصَّٰلِحَٰتِ سَنُدْخِلُهُمْ جَنَّٰتٍ تَجْرِى مِن تَحْتِهَا ٱلْأَنْهَٰرُ خَٰلِدِينَ فِيهَآ أَبَدًا ۖ وَعْدَ ٱللَّهِ حَقًّا ۚ وَمَنْ أَصْدَقُ مِنَ ٱللَّهِ قِيلًا ﴾[۱۷]

«[و شیطان گفت] بی‌گمان از میان بندگانت نصیبی معین [برای خود] برخواهم گرفت (۱۱۸) و آنان را سخت گمراه و دچار آرزوهای دور و دراز خواهم کرد و وادارشان می‌کنم تا گوش‌های دامها را شکاف دهند و وادارشان می‌کنم تا آفریده‌ی الله را دگرگون سازند و هر کس به جای الله شیطان را دوست گیرد قطعاً دستخوش زیان آشکاری شده است (۱۱۹) [آری] شیطان به آنان وعده می‌دهد و آنان را در آرزوها می‌افکند و جز فریب به آنان وعده نمی‌دهد (۱۲۰) آنان جایگاهشان جهنم است و از آن راه گریزی ندارند (۱۲۱) کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند به زودی آنان را در بوستان‌هایی که از زیر [درختان] آن نهرها روان است درآوریم، همیشه در آن جاودانند؛ وعده‌ی الله راست است و چه کسی در سخن از الله راستگوتر است؟»

باریک کردن ابرو یعنی قرار دادن خود در معرض نفرین خداوند... نزد ابوداوود و دیگران از ابن مسعود ـ رضی الله عنه ـ روایت است که فرمود: «رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ زنانی را که خالکوبی می‌کنند

۱۷ـ نساء: ۱۱۸-۱۲۲

و زنانی که این کار را برای برایشان انجام می‌دهند، و زنانی که ابرو باریک می‌کنند و زنانی که این کار را برایشان انجام می‌دهند، کسانی که خلقت خداوند را تغییر می‌دهند، نفرین کرده است»...

سبحان الله! چطور کاری می‌کنی که تو را در معرض نفرین خداوند قرار دهد؟ در حالی که در نماز و خارج از نماز از خداوند مغفرت و رحمت او را می‌خواهی؟ آیا این به معنای تناقض در کردار و گفتار تو نیست؟

از خداوند رحمت می‌خواهی ولی از سوی دیگر کاری می‌کنی که تو را از رحمت خداوند طرد می‌کند؟!

عجیب است!

علمای ربّانی فتوا به تحریم چنین کاری داده‌اند و می‌توانم بیش از بیست فتوا را در تحریم چنین کاری ذکر کنم...

بنابراین بدان که یکی از معانی ایمان تو این است که در آنچه خداوند امر نموده و در آنچه نهی کرده مطیع او باشی...

از سوی دیگر نمص از جمله‌ی تشبیه خود به زنان کافر است و هر کس خودش را به قومی شبیه سازد از آنان است و خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ٱحۡشُرُواْ ٱلَّذِينَ ظَلَمُواْ وَأَزۡوَٰجَهُمۡ﴾[۱۸]

«کسانی را که ستم ورزیدند و هم ردیفانشان را [به سوی جهنم] محشور نمایید»...

یعنی هم ردیفان و شبیهان و نظیرانشان را همراه با آنان حشر نمایید، و هر کس گروهی را دوست بدارد همراه با آنان محشور خواهد شد...

نگو خیلی‌ها این کار را انجام می دهند...

خیلی‌ها هم بت می‌پرستند، آیا تو هم بت خواهی پرستید؟

۱۸ـ صافات: ۲۲

خیلی‌ها به خود صلیب آویزان می‌کنند، تو هم چنین می‌کنی؟

زیاد بودن گناهکاران تو را نزد خداوند معذور نخواهد کرد، چرا که تو تنها مسئول کارهایی هستی که خودت انجام داده‌ای...

همانطور که در پشت پدر و در شکم مادر تنها بودی و تنها به دنیا آمدی به تنهایی خواهی مرد و روز قیامت نیز به تنهایی برانگیخته خواهی شد و به تنهایی بر صراط قدم خواهی گذاشت و به تنهایی نامه‌ی اعمالت را به دست خواهی گرفت و به تنهایی در برابر خداوند مورد پرسش قرار خواهی گرفت...

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ إِن كُلُّ مَن فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ إِلَّآ ءَاتِي ٱلرَّحۡمَٰنِ عَبۡدٗا ٩٣ لَّقَدۡ أَحۡصَىٰهُمۡ وَعَدَّهُمۡ عَدّٗا ٩٤ وَكُلُّهُمۡ ءَاتِيهِ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ فَرۡدًا ﴾[۱۹]

«هر که در آسمانها و زمین است جز بنده‌وار به سوی رحمان نمی‌آید (۹۳) و یقیناً آنها را به حساب آورده و به دقت شماره کرده است (۹۴) و روز قیامت همه‌ی آنها تنها به سوی او خواهند آمد»...

اسیر امواج

چه بسیار بودند دختران مومنی که اسیر موجِ جریان غالب جامعه شدند و کم کم در مورد حجاب خود سهل‌انگاری کردند و به آنچه مفسدان برای او در نظر گرفته بودند راضی شدند...

لباس‌هایی که شاید طراحی گمراهان و کافران بود... یا به اصطلاح حجاب‌هایی که توسط آنان طراحی شده بود...

چطور راضی می‌شوی عروسکی در دست آنان باشی که هر لباسی بخواهند به تنت کنند؟!

۱۹ـ مریم: ۹۳-۹۵

بیشتر به اصطلاح حجاب‌هایی که می‌پوشند خود نیاز به حجابی دیگر دارد تا آن را بپوشاند! چرا که خداوند حجاب را برای آن مشروع گرداند که زینت زنان را از نگاه مردان بپوشاند، اما حجابی که خود زینت باشد به چه دردی می‌خورد؟!

و رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «دو گروه از اهل آتشند که آنان را ندیده‌ام... مردانی که شلاق‌هایی مانند دم گاوان در دست دارند و مردم را با آن می‌زنند... و زنانی پوشیده اما لخت... که به مردان میل دارند و مردان به آنان... سرهایشان مانند کوهان شتران کج است... نه وارد بهشت می‌شوند و نه بوی آن را خواهند یافت... در حالی که بوی بهشت از مسافت چنان و چنان به مشام می‌رسد»...

آیا می‌دانستی که با این خودنمایی و بی‌حجابی در واقع به وسیله‌ای از وسایل شیطان تبدیل خواهی شد؟ آیا راضی می‌شوی که عاملی برای افتادن یک مسلمان در گناه شوی؟

آیا می‌دانی اگر لباس نامناسبی پوشیدی و دختری دیگر آن لباس را بر تن تو دید و همانند آن را پوشید، تو نیز تا قیامت در گناه او و کسانی که از او تقلید کنند شریک خواهی بود؟

آیا خوشحال خواهی شد که الگویی در بدی باشی؟

برای چه کسی آرایش می‌کنی؟

اگر از زنانی که چنین لباس‌هایی را می‌پوشند بپرسی چرا چنین چیزی را می‌پوشی، خواهند گفت: چون زیباتر است... اگر چنین گفت به او بگو: برای چه کسی خود را زیبا کرده‌ای؟! برای چه کسی؟ برای یک خواستگار محترم... یا همسری پاکدامن؟

هرگز... خود را برای پست‌ترین مردان زیبا می‌کنند... کسانی که توجهی به مراقبت خداوند ندارند... برای مردانی که شرف و عفت و کرامت زنان برایشان هیچ اهمیتی ندارد... مردانی که تنها در پی شهوت خود و لذت نگاه به زنان هستند... و هرگاه زنی را به دست آوردند و او را «مصرف» کردند دورش می‌اندازند و در پی شکاری دیگر می‌افتند...

آیا تا به حال به این فکر کرده‌ای که چرا خداوند تو را به حجاب امر نموده؟ چرا خطاب به تو فرموده:

﴿ وَلْيَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَىٰ جُيُوبِهِنَّ ۖ وَلَا يُبْدِينَ زِينَتَهُنَّ ﴾[۲۰]

«... و باید روسری‌های خود را بر سینه‌هایشان فرو اندازند و زینت خود را آشکار نسازند...»

چرا خداوند تو را به پوشاندن زینت امر نموده؟ چرا دستورت داده چهره[۲۱] و موها و بقیه‌ی بدن خود را بپوشانی؟

چرا خداوند تو را چنین امری نموده؟ آیا با تو دشمن است؟ آیا می‌خواهد از تو انتقام بگیرد؟ هرگز... او از بندگانش بی‌نیاز است و ذره‌ای در حق آنان ستم نمی‌ورزد...

اما این سنت خداوند و شریعت اوست... این سخن اوست که تغییر نمی‌پذیرد و عوض نمی‌شود...

او احکامی را برای مردان قرار داده و احکامی را برای زنان... و ممکن نیست دنیا به راه درست برود مگر با طاعت او...

زنان نیکوکار تسلیم امر پروردگار خود هستند...

نگاهی به این روایت امام مسلم بینداز... روزی زنی نزد مادر مومنان، عائشه ـ رضی الله عنها ـ آمد و پرسید: چرا زنی که در عادت ماهیانه بوده روزه را قضا می‌کند اما نماز را قضا نمی‌کند؟

عائشه ـ رضی الله عنها ـ از پرسش او تعجب کرد و گفت: مگر حَروری هستی؟ (یعنی از خوارجی؟)

گفت: نه حَروری نیستم... فقط سوالی برایم پیش آمده...

عائشه گفت: در دوران رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ دچار عادت ماهیانه می‌شدیم... به ما دستور دادند که روزه را قضا کنیم و دستور ندادند که نماز را قضا نماییم...

آری... تسلیم کامل در برابر دستور الله:

۲۰ـ نور: ۳۱

۲۱ـ بسیاری از علما پوشاندن چهره را برای زنان واجب دانسته‌اند و شیخ بر این رای است. (مترجم)

﴿إِنَّمَا كَانَ قَوْلَ ٱلْمُؤْمِنِينَ إِذَا دُعُوٓاْ إِلَى ٱللَّهِ وَرَسُولِهِۦ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ أَن يَقُولُواْ سَمِعْنَا وَأَطَعْنَاۚ وَأُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلْمُفْلِحُونَ ﴿٥١﴾ وَمَن يُطِعِ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥ وَيَخْشَ ٱللَّهَ وَيَتَّقْهِ فَأُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلْفَآئِزُونَ﴾[۲۲]

«همانا سخن مومنان هنگامی که به سوی الله و پیامبرش فرا خوانده شوند که میان‌شان داوری کند این است که می‌گویند: شنیدیم و اطاعت نمودیم و آنانند که رستگارند (۵۱) و هر کس الله و پیامبرش را اطاعت نماید و از الله پروا دارد و تقوای او را پیشه سازد همانانند که رستگارند»...

آری... رستگاران کسانی‌اند که تسلیم امر خداوند شوند...

اما دیگران همه‌ی تلاش خود را خواهند کرد که حجاب تو را از سرت بردارند...

آنان برای رسیدن به این هدف به هر دری می‌زنند... اموال خود را هزینه می‌کنند... وقت می‌گذارند... تلاش می‌کنند... مجله‌ای نامناسب... مقاله‌ای دروغین... برنامه‌ای که در مورد حجاب شک می‌اندازد...

همه‌شان سعی دارند فحشاء را در میان مومنان گسترش دهند...

می‌خواهند از دیدن زینت تو در بازارها لذت برند... با دیدن رقص تو بر روی صحنه‌ها... با لذت بردن از بدن تو... می‌خواهند در هواپیماها به آن‌ها خدمت کنی... آنان در پی «حقوق» خود هستند نه حقوق تو...

کارشان عجیب است... هیچ حقی از حقوق زنان را نشناخته‌اند مگر حق خودنمایی و برداشتن حجاب؟ حق سفر زنان بدون محرم؟ حق کار کردن همراه با مردان؟ حق آمدن در جلو دوربین‌ها؟ و دیگر حماقت‌هایی که نام آن را «حق» گذاشته‌اند...

هیچگاه آنان را ندیدیم که حقوق بیوه‌ها و زنانِ از کار افتاده را دنبال کنند... یا فرزندان را به حقوق مادران آشنا کنند...

۲۲ـ نور: ۵۱-۵۲

تنها خواهان فسادند... تظاهر می‌کنند که خواهان پیشرفت جامعه هستند... این روش منافقان است، چرا که نوه‌های عبدالله بن ابی بن سلول، رئیس منافقان در دوران پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ هستند...

ندیدی که همین شخص مادرمان عائشه ـ رضی الله عنها ـ را متهم به فحشا نمود و خبری دروغین را میان مردم پخش کرد و به تکرار آن پرداخت؟ او در حقیقت استاد رذیلت و روشن کننده‌ی آتش آن بود...

نخوانده‌ای که وی کنیزکان زیبا را می‌خرید و آنان را به زنا امر می‌کرد تا از این طریق ثروتی به دست آورد؟ تا آنکه خداوند در کتاب خود او را رسوا نمود و فرمود:

﴿وَلَا تُكْرِهُوا۟ فَتَيَٰتِكُمْ عَلَى ٱلْبِغَآءِ إِنْ أَرَدْنَ تَحَصُّنًا لِّتَبْتَغُوا۟ عَرَضَ ٱلْحَيَوٰةِ ٱلدُّنْيَا﴾[۲۳]

«و کنیزان خود را در صورتی که تمایل به پاکدامنی دارند برای اینکه متاع دنیا را بجویید به زنا وادار نکنید »...

آنان همیشه می‌گویند: چادر باعث می‌شود محدود شوی... لباس بلند باعث می‌شود راحت نباشی... اگر شلوار بپوشی راحت‌تر خواهی بود...

قومی هستند که شیفته‌ی تمدن غرب شده‌اند و به گمان خود راه رسیدن به آن تمدن، برداشتن حجاب است...

یک گذار در یکی از شهرهای غرب و شرق کافی است تا حقیقت را دریابیم... برخی از زنان در فرودگاه‌ها وسایل مسافران را حمل می‌کنند... برخی نظافتچی هستند... و برخی در شرکت‌ها دستشویی‌ها را پاک می‌کنند...

اما اگر زیبا باشد می‌تواند در یک کاباره یا بار کار کند... مردی مست بر سرش داد می‌زند و دیگری اسیر مردی بدکار است و سومی سرمایه‌ی فلانی است که از بدنش کسب درآمد می‌کند... و هر گاه نیاز خود را از وی به دست آوردند به چهره‌اش سیلی می‌زنند...

۲۳ـ نور: ۳۳

و وقتی پیر شد او را به خانه‌ی سالمندان که بیشتر به زندان یا بهتر بگویم به قبرستان، شبیه است می‌اندازند...

این است آزادی مورد نظر آنان...

به خدا سوگند اگر ما برای زنان مسلمان فیلیپین یا کشمیر غصه می‌خوریم، زنان غیر مسلمان کسی را ندارند که برایشان اندوهگین شود...

آیا خواهان زیبایی هستی؟

به خدا این زیبایی نیست که با آن خود را در معرض لعنت و خشم خداوند قرار دهی...

زیبایی حقیقی آن است که با طاعت خداوند به دست آید...

و زیبایی را برای زنان مومن در بهشت به کمال می‌رساند...

اگر خداوند حور عین را چنان وصف نموده در حالی که نه شب را به نماز برخاسته‌اند و نه روز را روزه گرفته‌اند و نه در برابر شهوت‌ها صبر کرده‌اند... فکر کن زیبایی و حسن و جمال تو چطور خواهد بود؟

تویی که در تاریکی شب‌ها با پروردگار خود خلوت کرده‌ای... نجوای تو را شنیده و دعایت را اجابت کرده...

تویی که برای خشنودی او از لذت‌ها دوری کرده‌ای و شهوت‌ها را ترک گفته‌ای...

بشارتت باد هنگامی که ملائکه کنارِ درهای بهشت به پیشوازت می‌آیند و تو را به نعیم ماندگار و پاداش نیک بشارت می‌دهند، در حالی که بر زیبایی‌ات افزوده شده...

﴿وَعَدَ ٱللَّهُ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ وَٱلۡمُؤۡمِنَٰتِ جَنَّٰتٖ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُ خَٰلِدِينَ فِيهَا وَمَسَٰكِنَ طَيِّبَةٗ فِي جَنَّٰتِ عَدۡنٖۚ وَرِضۡوَٰنٞ مِّنَ ٱللَّهِ أَكۡبَرُۚ ذَٰلِكَ هُوَ ٱلۡفَوۡزُ ٱلۡعَظِيمُ﴾[۲۴]

---

۲۴ توبه: ۷۲

«الله، مردان و زنان مومن را به بهشت‌هایی وعده داده که از زیر [درختان] آن رودها جاری است؛ جاودانه در آن می‌مانند و [نیز] سراهایی پاکیزه در بهشت‌های جاودان [به آنان وعده داده است] و خشنودی الله بزرگتر است؛ این است همان کامیابی بزرگ»...

تو یک ملکه هستی! یک ملکه!

یکی از پزشکان می‌گوید: در بریتانیا درس می‌خواندم... همسایه‌ی ما پیرزنی بود که بیش از هفتاد سال داشت... هر کس او را می‌دید دلش برایش می‌سوخت... چون تنها در خانه‌ی خود زندگی می‌کرد... می رفت و می‌آمد اما همسر یا فرزندی نداشت که او را کمک کند...

خودش برای خود غذا می‌پخت و خودش لباس‌هایش را می‌شست...

خانه‌اش گویی قبرستان بود... نه کسی جز او در آن زندگی می‌کرد و نه کسی به دیدارش می‌رفت...

یک روز همسرم او را به خانه‌ی ما دعوت کرد... همسرم به او گفت که اسلام مرد را مسئول همسرش می‌داند... مرد برای همسرش زحمتش می‌کشد و وظیفه دارد همه نیازهایش را فراهم کند... اگر بیمار شد وظیفه دارد مداوایش کند و اگر دچار ناراحتی شد باید او را کمک کند...

زن نیز بدون هیچ زحمتی در خانه‌ی خود می‌نشیند... خرجی و همه‌ی نیازهایش بر عهده‌ی مرد است و بلکه مرد وظیفه دارد از او و آبرویش محافظ کند... و هر کدام از فرزندانش به او بی‌احترامی کردند توسط مردم طرد می‌شود تا آنکه به مادرش احترام بگذارد...

و اگر شوهری نداشت بر پدر و برادرانش واجب می‌شود که خدمت او را بکنند...

آن پیرزن با تعجب به حرف‌های همسرم گوش می‌داد و اشک‌های خود را پاک می‌کرد و می‌گفت فرزندان و نوه‌هایش را سال‌ها است که ندیده و هیچ‌یک از آنان به دیدار او نمی‌آیند و حتی نمی‌داند الان کجایند!

شاید آن پیرزن بمیرد و دفن شود ـ یا سوزانده شود ـ و آنان خبردار هم نشوند! چرا که نزد آنان هیچ ارزشی ندارد...

وقتی حرف‌های همسرم به پایان رسید کمی ساکت ماند و گفت: راستش زنان در کشور شما ملکه‌اند... ملکه...

آری به خدا سوگند... خواهر گرامی من، تو برای ما ملکه‌ای...

ملکه‌ای که شاید به خاطرش خون‌ها ریخته شود و چه بسا جنگ‌ها که برای یک زن به راه افتاده است و هر کس در راه تو که ناموس او هستی کشته شود شهید است... به خاطر تو جان‌ها بی‌ارزش می‌شود و به خاطر تو مال‌ها خرج می‌شود...

و چون تو ملکه‌ای، مردان وظیفه دارند از تو محافظت کنند...

نغمه‌های دلتنگی

برخی از دختران با وابسته شدن به ترانه‌های عاشقانه و فحشا توسط شیطان به راه رذیلت کشیده می‌شوند... خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ وَمِنَ ٱلنَّاسِ مَن يَشۡتَرِي لَهۡوَ ٱلۡحَدِيثِ لِيُضِلَّ عَن سَبِيلِ ٱللَّهِ ﴾[۲۵]

«برخی از مردم کسانی‌اند که سخن بیهوده را خریدارند تا [مردم را] از راه الله گمراه کنند»...

و در صحیح آمده که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «بی‌شک از امت من کسانی خواهند بود که زنا و ابریشم و خمر و آلات موسیقی را حلال خواهند شمرد»...

و نزد ترمذی روایت است که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «در این امت خسف (به زمین فرو رفتن) و قذف (سنگباران) و مسخ (تغییر خلقت) رخ خواهد داد، و آن هنگامی است که خمر بنوشند و زنان آوازه‌خوان برگیرند و بر آلات موسیقی بنوازند»...

علما صراحتا بر تحریم آلات لهو و لعب حکم نموده‌اند و بدتر هنگامی است که همراه با ترانه و اشعار حاوی عشق و دلدادگی و وصف زیبایی زنان باشد...

۲۵ـ لقمان: ۶

بلکه موسیقی مِزمار شیطان است که یارانش را با آن به سوی خود می‌کشاند... خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ وَٱسۡتَفۡزِزۡ مَنِ ٱسۡتَطَعۡتَ مِنۡهُم بِصَوۡتِكَ وَأَجۡلِبۡ عَلَيۡهِم بِخَيۡلِكَ وَرَجِلِكَ ﴾[۲۶]

«و هر کس از آنان را که توانستی با آوای خود تحریک کن و با سواران و پیادگانت بر آنان بتاز»

ابن مسعود ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: «زنا رقیه‌ی شیطان است» یعنی راه و وسیله‌ی آن...

عجیب است... ابن مسعود زمانی این سخن را گفته که ترانه‌ها را کنیزکان می‌خواندند... آن هم با دف و شعر فصیح!

اگر ابن مسعود دوران ما را می‌دید چه می‌گفت که نواها گوناگون شده و یاران شیطان بسیار شده‌اند و ترانه‌ها همه جا هستند... در اتوموبیل‌ها و هواپیماها و در خشکی و دریا...

حتی موسیقی به ساعت‌ها و زنگ‌ها و اسباب بازی کودکان و کامپیوترها و گوشی‌های همراه نیز وارد شده... موسیقی راهی است برای گسترش فحشا و تحریک غرایز... ترانه‌ای نیست مگر آنکه سخنش عشق است و دلدادگی و سرگشتگی!

آیا تا به حال شنیده‌ای که ترانه‌خوانی نسبت به زنا هشدار دهد و به فرو هِشتن چشم امر کند؟

یا شنیده‌ای که ترانه‌ای در حفظ ناموس مسلمانان و تشویق به روزه و نماز شب بخوانند؟

هرگز!

* * *

بیشتر آنان به عشق حرام و تعلق قلب به غیر خدا فرا می‌خوانند... و شاید کار به مصیبتی بزرگتر بکشد و آن وابستگی دختر به دختری مانند خود و شیفتگی‌اش به اوست...

دوستش می‌دارد نه برای اینکه نماز شب می‌خواند و روزه می‌گیرد... نه، بلکه برای زیبایی چهره‌اش و لبخند ملیحش! از حرکات او خوشش می‌آید و خنده‌هایش او را به آتش می‌کشد!

۲۶ـ إسراء: ۶۴

تبسمش او را به فتنه می‌اندازد و از هم‌نشینی او انس می‌گیرد...

و از همه‌ی کارهای او خوشش می‌آید حتی اگر زشت باشد...

بعضی از دخترها نسبت به چنین دلدادگی و رابطه‌ای سهل‌انگاری می‌کنند و یا شاید حرکاتی از خود نشان دهند که خواهان چنین رابطه‌ای هستند...

چه بسیار هستند از این دختران که حرکت‌ها و خنده‌هایشان دارای نوعی ناز و غمزه است... حتی طرز حرف زدن و راه رفتنشان... علاوه بر پوشیدن لباس‌های تنگ و ناز و عشوه و دست کشیدن‌های گاه و بی‌گاه و بوسه و رد و بدل کردن نامه‌های عاشقانه و هدایای شیطانی...

گاه چنین مظاهری را می‌توان در مداس و دانشگاه‌ها دید... اما چرا برخی از دختران چنین رفتاری از خود نشان می‌دهند؟ به سبب دلدادگی و عشق...

اما چنین چیزی زیر پا نهادن فطرت است و خطر نزول عذابی را در پی دارد که بر قوم لوط نازل شد... مگر خداوند با قوم لوط چه کرد؟

مردانشان به مردان پرداختند و زنانشان به زنان...

خداوند متعال خبر این فاجران را در کتاب خود آورده که لوط خطاب به آنان فرمود:

﴿ وَلُوطًا إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِۦٓ أَتَأْتُونَ ٱلْفَٰحِشَةَ مَا سَبَقَكُم بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِّنَ ٱلْعَٰلَمِينَ ﴾[۲۷]

«و لوط را [فرستادیم] هنگامی که به قوم خود گفت: آیا آن کار زشت[ی] را مرتکب می‌شوید که هیچ کس از جهانیان در آن از شما پیشی نگرفته است؟»

هنگامی که چنین شود نزدیک است که زمین از هر سو کشیده شود و کوه‌ها از جا برداشته شوند...

خداوند انواع عذاب را بر هیچ امتی یکجا نازل نکرده چنان که بر قوم لوط نازل کرد: چشم‌هایشان را تاریک کرد و چهره‌شان را تیره ساخت و جبرئیل را امر کرد تا شهرهایشان را از زمین بکند و بر آنان برعکس کند... سپس آنان را به زمین فرو برد و سنگ‌هایی از سجیل بر آنان نازل کرد!

۲۷ـ اعراف: ۸۰

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿فَلَمَّا جَآءَ أَمۡرُنَا جَعَلۡنَا عَٰلِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمۡطَرۡنَا عَلَيۡهَا حِجَارَةٗ مِّن سِجِّيلٖ﴾[۲۸]

«پس چون فرمانِ ما آمد، آن [شهر] را زیر و زبر کردیم و سنگ‌پاره‌هایی از [نوع] سجیل بر آن فرو ریختیم»...

و اینگونه نشانه‌ای شدند برای جهانیان و اندرزی برای متقیان و تنبیهی برای مجرمان...

و در این آیه‌ای است برای اهل خرد...

در حالی گرفتار عذاب شدند که در خواب بودند... و هر چه داشتند برایشان سودی نداشت...

لذت‌ها رفت و حسرت‌ها ماند و شهوت‌ها گذشت...

کمی لذت بردند و بسیار عذاب کشیدند...

پشیمان شدند اما به خدا سوگند این پشیمانی هیچ سودی ندارد... و به جای اشک، خون گریستند...

اگر آنان را ببینی که آتش چهره‌هایشان را می‌سوزاند، و از دهان و بینی‌شان شعله می‌کشد... و آنان در طبقه‌های دوزخ جام‌های حمیم را بالا می‌کشند..

و در حالی که بر چهره‌هایشان به زمین کشیده می‌شوند به آنان می‌گویند: بچشید آنچه را انجام می‌دادید:

﴿ٱصۡلَوۡهَا فَٱصۡبِرُوٓاْ أَوۡ لَا تَصۡبِرُواْ سَوَآءٌ عَلَيۡكُمۡۖ إِنَّمَا تُجۡزَوۡنَ مَا كُنتُمۡ تَعۡمَلُونَ﴾[۲۹]

«به آن وارد شوید، پس صبر کنید یا صبر نکنید برایتان یکی است؛ همانا برای آنچه انجام می‌دادید جزا داده می‌شوید»...

و چنین عذابی از ستمگران دور نیست...

۲۸ـ هود: ۸۲

۲۹ـ طور: ۱۶

همچنین از رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ با سند صحیح روایت است که فرمود: «بیشترین چیزی که از آن بر امتم بیم دارم کار قوم لوط است»[۳۰]

و نزد ابن حبان با سند صحیح روایت است که فرمود: «خداوند لعنت کند کسانی را که کار قوم لوط را انجام دهند... خداوند لعنت کند کسانی را که کار قوم لوط را انجام دهند... خداوند لعنت کند کسانی را که کار قوم لوط را انجام دهند»...

و در مسند امام احمد با سند صحیح از رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ روایت است که فرمود: «هر کس را که دیدید عمل قوم لوط را انجام می‌دهد، بکشید؛ فاعل و مفعول را»...

صحابه چنین کسانی را آتش می‌زدند و ابن عباس ـ رضی الله عنهما ـ می‌گوید: شخص لواط‌کار، اگر بدون توبه از دنیا رفت در قبر خود به صورت خوک مسخ می‌شود...

اما کسی که بر نفس خود زیاده‌روی نموده و دچار چنین کاری شده باید فورا توبه و استغفار نماید و به سوی آن عزیز غفار بازگردد...

آری خواهرم... شماره تلفن‌ها و نامه‌هایی را که داری پاره کن و عکس‌ها و سی‌دی‌ها و فیلم‌ها را دور بریز... ثابت کن که محبت خداوند برایت بزرگتر از هر عشق دیگری است... ثابت کن که طاعت خداوند را بر طاعت نفس و شیطان مقدم می‌داری...

چه بی بهره و ناکام است آن دختری که از شنیدن سوره‌ها و آیات روی‌گردانی می‌کند و گوش به موسیقی و ترانه‌ها می‌سپارد و خود را در معرض عذاب خدا قرار می‌دهد و خود را از شنیدن ترانه‌های بهشتی محروم می‌کند...

سبحان الله... عجیب است! آیا شنیدن قرآن برایت کافی نبود که آن را رها کردی و در پی ترانه‌ها افتادی؟

۳۰ـ به روایت ترمذی.

محمد بن مکندر می‌گوید: روز قیامت ندا دهنده‌ای ندا می‌زند: کجایند کسانی که گوش‌های خود را از مجالس لهو و مزامیر شیطان، پاک می‌داشتند؟! آنان را در ریاض مسک ساکن کنید... سپس خداوند به فرشتگانش می‌فرماید: بزرگداشت و ستایش مرا به آنان بشنوانید...

شهر بن حوشب می‌گوید: الله متعال خطاب به فرشتگانش می‌فرماید:

بندگان من در دنیا صدای خوش را دوست داشتند اما آن را برای من ترک می‌کردند... پس [ترانه‌های خود را] به گوش بندگان من برسانید... آنگاه صدای تسبیح و تکبیری به گوش آنان می‌رسانند که مانند آن را هرگز نشنیده‌اند...

قاتل و مقتول!

می‌دانی چرا این سخنان را خطاب به تو می‌گویم؟ چون می‌دانم با ارزش‌تر از این هستی که به ترانه‌ها گوش بسپاری یا در گناه بیفتی...

بلکه می‌خواهم دعوتگر دیگران و امر کننده‌ی به نیکی‌ها و نهی کننده‌ی از بدی‌ها باشی...

شجاع باش! آری شجاع! شیطان مایوست نکند...

صفیة بنت عبدالمطلب، عمه‌ی پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ که سنش از شصت سال گذشته بود... اما با وجود آن قهرمان بود و نترس...

هنگامی که کفار قریش و دیگر قبائل کفر برای حمله به مدینه هم‌دست شدند، مسلمانان برای جلوگیری از ورود آنان به مدینه در یک سوی مدینه خندق زدند... دیگر اطراف مدینه را کوه‌ها [و سنگلاخ و نخلستان] سد کرده بود...

تعداد مسلمانان کم بود و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ همین تعداد کم را برای جلوگیری از نفوذ کفار در برابر خندق به صورت آماده‌باش قرار داده بود...

وی زنان و کودکان را در قلعه‌ای مستحکم جمع کرده بود و به سبب کم بودن تعداد مسلمانان کسی را برای نگهبانی آنجا نگذاشته بود...

در حالی که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ و اصحابش به نبرد در برابر خندق مشغول بودند، برخی از یهودیان خود را به قلعه رساندند و از ترس اینکه شاید کسی از مردان مسلمان آنجا باشد جرات وارد شدن به آن را نداشتند...

بنابراین بیرون قلعه صف کشیدند و یکی از خودشان را برای خبر گرفتن فرستادند...

آن یهودی دور و بر قلعه را وارسی کرد تا آنکه راهی برای ورود به آن یافت و وارد شد... سپس به جستجوی مکان پرداخت... صفیه ـ رضی الله عنها ـ متوجه او شد و هراسان شد و با خود گفت: این یهودی در حال وارسی قلعه است و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ و یاران او نیز مشغول نبرد در مقابل خندق هستند... اگر فریاد بزنم زنان و کودکان خواهند ترسید و یهودی نیز خواهد دانست که مردی در قلعه نیست...

بنابراین چاقویی برداشت و به کمر خود بست... سپس چوبی به دست گرفت و از قلعه پایین آمد و در کمین آن یهودی نشست... سپس در یک فرصت مناسب آن یهودی را غافلگیر کرد و با چوب به فرق سرش زد و او را کشت... آنگاه با چاقو سرش را برید و به بیرون قلعه انداخت...

یهودیان با دیدن سر بریده‌ی جاسوس خود فکر کردن مردانی در قلعه هستند و گریختند، و اینچنین قلعه از هجوم یهودیان در امان ماند...

خداوند صفیه ـ آن زن عابد و متقی را رحمت کند... که با این کار خود زنان و کودکان مسلمان را نجات داد...

ببین صفیه برای خدمت به این دین چه فداکاری و ایثاری کرد...

تو برای امر به معروف و نهی از منکر چقدر تلاش کرده‌ای؟

چقدر در مجالس زنانه، زنانی را می‌بینی که ابروی خود را باریک کرده‌اند [در حالی که پیامبر از این کار نهی نموده]؟ چقدر در بازارها و عروسی‌ها زنانِ خودنما را می‌بینی؟ برای آنان چکار کرده‌ای؟

﴿ وَٱلۡمُؤۡمِنُونَ وَٱلۡمُؤۡمِنَٰتُ بَعۡضُهُمۡ أَوۡلِيَآءُ بَعۡضٖۚ يَأۡمُرُونَ بِٱلۡمَعۡرُوفِ وَيَنۡهَوۡنَ عَنِ ٱلۡمُنكَرِ وَيُقِيمُونَ ٱلصَّلَوٰةَ وَيُؤۡتُونَ ٱلزَّكَوٰةَ وَيُطِيعُونَ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥٓۚ أُوْلَٰٓئِكَ سَيَرۡحَمُهُمُ ٱللَّهُۗ إِنَّ ٱللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٞ ﴾[۳۱]

«مردان و زنان مومن دوستان یکدیگرند که به کارهای پسندیده امر می‌کنند و از کارهای ناپسند باز می‌دارند و نماز را بر پا می‌کنند و زکات می‌دهند و از الله و پیامبرش فرمان می‌برند؛ آنانند که الله به زودی مشمول رحمتشان قرار خواهد داد؛ که الله توانا و حکیم است»...

اما هرکه امر به معروف و نهی از منکر را ترک گوید مستحق نفرین خواهد شد:

﴿ لُعِنَ ٱلَّذِينَ كَفَرُواْ مِنۢ بَنِيٓ إِسۡرَٰٓءِيلَ عَلَىٰ لِسَانِ دَاوُۥدَ وَعِيسَى ٱبۡنِ مَرۡيَمَۚ ذَٰلِكَ بِمَا عَصَواْ وَّكَانُواْ يَعۡتَدُونَ ٧٨ كَانُواْ لَا يَتَنَاهَوۡنَ عَن مُّنكَرٖ فَعَلُوهُۚ لَبِئۡسَ مَا كَانُواْ يَفۡعَلُونَ ﴾[۳۲]

«کافران بنی‌اسرائیل به زبان داوود و عیسی بن مریم نفرین شدند. این به آن سبب بود که عصیان ورزیده و تجاوز می‌کردند (۷۸) آنان یکدیگر را از کار زشتی که مرتکب می‌شدند باز نمی‌داشتند. راستی چه بد بود آنچه می‌کردند»...

از کار امر به معروف و نهی از منکر خجالت نکش چرا که دعوت در آغاز نیازمند شجاعت است، اما در پایان احساس شادی و خوشبختی خواهی کرد...

عروس...

زنان صالحه... زنان اخگر به دست... اگر امری از دستورات شریعت به آنان رسد اطاعت می‌کنند و تسلیم امر خداوند می‌شوند و گردن می‌نهند... اعتراض نمی‌کنند و مخالفت پیشه نمی‌کنند و در پی راه فرار نمی‌روند...

با من در داستان این دختر پاکدامن تامل کن...

---

۳۱ توبه: ۷۱

۳۲ مائده: ۷۸-۷۹

انس ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: مردی از اصحاب پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ جُلَیبیب نام داشت... او چهره‌ای زشت داشت، پس پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به او پیشنهاد ازدواج داد... جلیبیب گفت: مرا «کاسد» خواهی یافت... (یعنی کسی مرا به دامادی نخواهد پذیرفت)...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «اما تو نزد خداوند کاسد نیستی»...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ همچنان در جستجوی فرصتی برای به ازدواج درآوردن جلیبیب بود...

تا آنکه روزی مردی از انصار نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمد و به او پیشنهاد داد تا با دختر بیوه‌ی او ازدواج کند... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به او گفت: باشد دخترت را به ازدواج من درآور...

پدر گفت: آری به روی چشم... ای رسول خدا...

سپس پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «من او را برای خودم نمی‌خواهم» گفت: پس برای چه کسی می‌خواهی؟

فرمود: «برای جلیبیب»...

گفت: جلیبیب؟! ای رسول خدا بگذار از مادرش اجازه بگیرم...

آن مرد نزد همسرش آمد و گفت: پیامبر خدا از دخترت خواستگاری کرده است...

گفت: باشد و به روی چشم... او را به ازدواج پیامبر خدا در آور...

مرد گفت: برای خودش نمی‌خواهد...

زن گفت: پس برای چه کسی می‌خواهد؟

گفت: برای جلیبیب!

زن گفت: دور شود جلیبیب! به خدا به او دختر نمی‌دهم در حالی که او را فلانی و فلانی نداده‌ام...

پدر غمگین شد و برخاست تا به نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ برود...

ناگهان دختر از پشت پرده به پدر و مادرش گفت: چه کسی مرا از شما خواستگاری کرده؟

گفتند: رسول خدا، صلی الله علیه وسلم...

گفت: آیا امر رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ را رد می‌کنید؟ مرا به پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بسپارید که به خدا سوگند او مرا ضایع نمی‌سازد...

با این سخنان دختر، گویا پدر و مادرش نیز قانع شدند...

پدر به نزد رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ رفت و گفت: ای پیامبر خدا... او را به تو سپردم... به ازدواج جلیبیب‌اش درآور...پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ نیز او را به همسری جلیبیب در آورد و برایشان چنین دعا کرد: «خداوندا خیر را بر آنان فرو ریز و زندگی‌شان را سخت و ناخوش نگردان»...

چند روز از ازدواج آنان نگذشته بود که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ برای غزوه‌ای از مدینه خارج شد و جلیبیب نیز همراه او رفت...

پس از پایان نبرد مردم در پی مفقودان خود بودند...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ از آنان پرسید: آیا کسی را گم کرده‌اید؟ می‌گفتند: آری فلانی و فلانی را نمی‌یابیم...

سپس فرمود: آیا در جستجوی کسی هستید؟ گفتند: آری فلانی و فلانی را نمی‌یابیم...

سپس باز فرمود: آیا در جستجوی کسی هستید؟ گفتند: آری... فلانی و فلانی...

سپس فرمود: اما گم گشته‌ی من جلیبیب است...

به جستجوی او برآمدند و در میان کشته شدگان جستجو کردند اما او را در میدان نبرد نیافتند...

سپس او را در نزدیکی نبردگاه یافتند در حالی که هفت مشرک را کشته بود و خود نیز کشته شده بود... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ مدتی ایستاد و پیکر او را نگریست...

سپس فرمود: «هفت تن را کشته سپس او را کشته‌اند... هفت تن را کشته سپس او را کشته‌اند... این از من است و من از اویم»...

سپس پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ او را بر دستانش حمل کرد و دستور داد برایش قبری کندند...

انس می‌گوید: در حال کندن قبر بودیم در حالی که جلیبیب بستری نداشت جز ساعدهای پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ تا آنکه قبرش آماده شد و او را در لحدش گذاشتند...

انس می‌گوید: به خدا سوگند در میان انصار بیوه‌ای نبود که مانند او (یعنی همسر جلیبیب) انفاق نماید... و مردان پس از جلیبیب برای خواستگاری او با هم مسابقه می‌دادند...

﴿ وَمَن يُطِعِ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥ وَيَخۡشَ ٱللَّهَ وَيَتَّقۡهِ فَأُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلۡفَآئِزُونَ ﴾[۳۳]

«و هر کس الله و فرستاده‌اش را اطاعت کند و خشیت الله را داشته باشد و تقوایش را پیشه سازد، آنانند که رستگارانند»...

و پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ چنانکه در صحیح وارد است می‌فرماید: «همه‌ی امت من به بهشت وارد می‌شود مگر کسی که خود نخواهد»...

گفتند: چه کسی است که خود [وارد شدن به بهشت را] نخواهد ای پیامبر خدا؟

فرمود: «هر کس از من اطاعت کند وارد بهشت شود و هر کس از امر من سرپیچی کند نخواسته است»...

کدام یک را انتخاب می‌کنی؟

پس کجایند آن دختران نیکوکار... آنانی که محبت الله و پیامبرش را بر خواسته‌های خود ترجیح می‌دهند؟ که اگر امری را از سوی خداوند بشنوند آن را بر امر و خواسته‌ی هر کس دیگری ترجیح دهند... و آن را بر کارهایی که دوستانشان برایشان زیبا جلوه می‌دهند، یا آنچه نفسشان به آنان وسوسه می‌کند، مقدم دارند؟

ام المومنین عائشه ـ رضی الله عنها ـ چنانکه ابوداوود روایت کرده می‌فرماید: به خدا سوگند بهتر از زنان انصار ندیده‌ام که کتاب خدا را تصدیق کنند و به تنزیل ایمان آورند... این سخن خداوند متعال در سوره‌ی نور نازل گردید که:

۳۳- نور: ۵۲

﴿وَلَا يُبۡدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنۡهَاۖ وَلۡيَضۡرِبۡنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَىٰ جُيُوبِهِنَّۖ وَلَا يُبۡدِينَ زِينَتَهُنَّ﴾[۳۴]

«... و زیورهای خود را آشکار نکنند مگر آنچه [طبیعتا] از آن پیدا است و باید روسری خود را بر روی سینه‌ی خود فرو اندازند و زینت خود را آشکار نسازند...»

مردان انصار این آیه را از پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ شنیدند و به نزد زنان رفتند و آنچه خداوند نازل نموده را برایشان خواندند... هر مرد برای زن خود و دختر خود و خواهر خود و زنان خویشاوند خود این آیه را خواند...

هیچ زنی نبود مگر آنکه با شنیدن این آیه به سوی چادرهای خود شتافتند و آن را بر خود پیچیدند... برخی از آنان که فقیر بودند ـ از روی تصدیق و اطاعت امر خداوند ـ ازارهای خود را به دو نیم کردند و یک نیم آن را بر سر خود انداختند...

عائشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: «صبح هنگام زنان پشت سر پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ چنان خود را در چادرهای خود پیچیده بودند که گویا بر سرهایشان کلاغ نشسته بود»...

* * *

الله اکبر! این بود حال زنان در آن دوران در مورد حجاب و پوشاندن زینت‌ها... خود را می‌پوشاندند تا مردان آنان را نبینند...

می‌دانید چه زنانی امر شده بودند که خود را بپوشانند؟ عائشه ام المومنین و فاطمه دختر رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ و اسماء دختر ابوبکر و دیگر زنان صالحه و متقی...

و می‌دانید زینت خود را از چه کسانی پنهان می‌کردند؟ از ابوبکر و عمر و عثمان و علی و دیگر صحابه... پاک‌ترین مردان این امت و عفیف‌ترین و پاک‌دامن‌ترین آنان... اما با این وجود آن زنان امر شدند در آن جامعه‌ی صالح خود را بپوشانند...

---

۳۴ نور: ۳۱

بلکه خداوند ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر و دیگر اصحاب را از اختلاط با زنان نهی نمود و فرمود: «هر گاه از آنان چیزی خواستید» یعنی از زنان پیامبر که پاک‌ترین زنانند «از پشت پرده از آنان بخواهید» چرا؟ «زیرا که آن برای قلب‌های آنان و قلب‌های شما پاک‌تر است»[۳۵]...

بنابراین وضعیت زنان و مردان ما در این زمانه‌ی فاسد چه خواهد بود؟

به زنان امروز چه خواهیم گفت، که با راحتی کامل با فروشندگان گرم می‌گیرند، گویا شوهر یا برادر آنان است و شاید با او شوخی و خنده کنند که قیمت را زیر بیاورد؟

و افزون بر آن شاید با راننده در تاکسی خلوت کنند در حالی که «هیچ مردی با زنی خلوت نکرد مگر آنکه شیطان سومین آنان است»[۳۶]... همه‌ی این گناهان را انجام می‌دهد در حالی که می‌داند کارش گناه است، اما با این وجود با نعمت‌هایی که خود خداوند به وی داده به معصیت او می‌پردازد... انگار خداوند از اینکه او را عذاب دهد ناتوان است!

سبحان الله... اگر خداوند بخواهد این نعمت را که با آن معصیتش را می‌کنی از تو خواهد گرفت!

سری به بیمارستان‌ها بزن تا زنانی را ببینی که سلامتی خود را از دست داده‌اند...

سری به آنجا بزن تا دخترانی را بینی کم‌سن و سال که برخی از آنان به جز چشمان خود هیچ کدام از اعضای بدن خود را نمی‌توانند تکان دهند... و اگر دیگر اعضایش را با چاقو ببری حتی احساس نمی‌کند... از خداوند برای آنان شفا و عافیت و اجر خواهانیم...

هر کدام از آنان آرزو می‌کند کاش حداقل توانایی کنترل ادرار و مدفوع خود را داشت... برخی حتی نمی‌دانند کی قضای حاجت کرده‌اند... برای همین مجبورند به آن‌ها مانند کودکان پوشک ببندند و گاه این پوشک سه یا چهار روز می‌ماند...

او نیز روزی مانند تو بود... می‌خورد و می‌نوشید... می‌خندید و بازیگوشی می‌کرد... در بازارها راه می‌رفت...

---

۳۵ احزاب: ۵۳

۳۶ ـ به روایت ترمذی و دیگران.

اما ناگهان...

بدون هیچ هشداری دچار حادثه یا یک سکته‌ی قلبی یا مغزی شد و در نتیجه اکنون زنده است اما همانند یک مرده... ده سال... بیست سال... یا شاید سی سال در همین حال بر روی تخت بیمارستان افتاده...

﴿ قُلۡ أَرَءَيۡتُمۡ إِنۡ أَخَذَ ٱللَّهُ سَمۡعَكُمۡ وَأَبۡصَٰرَكُمۡ وَخَتَمَ عَلَىٰ قُلُوبِكُم مَّنۡ إِلَٰهٌ غَيۡرُ ٱللَّهِ يَأۡتِيكُم بِهِۗ ٱنظُرۡ كَيۡفَ نُصَرِّفُ ٱلۡأٓيَٰتِ ثُمَّ هُمۡ يَصۡدِفُونَ ٤٦ قُلۡ أَرَءَيۡتَكُمۡ إِنۡ أَتَىٰكُمۡ عَذَابُ ٱللَّهِ بَغۡتَةً أَوۡ جَهۡرَةً هَلۡ يُهۡلَكُ إِلَّا ٱلۡقَوۡمُ ٱلظَّٰلِمُونَ ﴾[۳۷]

«بگو به نظر شما اگر الله شنوایی شما و دیدگانتان را بگیرد و بر دلهایتان مهر نهد آیا غیر از الله کدام معبودی است که آن را به شما بازپس دهد؟ بنگر چگونه آیات [خود] را بیان می‌کنیم سپس آنان روی برمی‌تابند (۴۶) بگو به نظر شما اگر عذاب الله ناگهان یا آشکارا به شما برسد آیا جز گروه ستمگران [کسی] هلاک خواهد شد؟»...

معنای این سخن البته این نیست که هر کس دچار بیماری است به سبب عقوبت و مجازات خداوند است... هرگز... اما با این وجود کسی جز زیانکاران خود را از تدبیر خداوند در امان نمی‌دارد...

در میدان مسابقه

زنان و دختران مومن به سوی اعمال نیک با یکدیگر مسابقه می‌دهند... چه آن کار نیک بزرگ باشد یا کوچک... آنان در هر عرصه‌ای سهمی دارند و تو نمی‌دانی با کدام کارَت بهشتی خواهی شد...

شاید یک نوار و یا سی‌دی مفید باشد که در مدرسه توزیع کرده‌ای... یا نصیحت گذرایی که به کسی کرده‌ای، باعث شود خشنودی و مغفرت خداوند را به دست آوری...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ چنانکه در صحیحین آمده، برای ما داستان زن بدکاره‌ای از بنی‌اسرائیل را بیان نموده که روزی در صحرایی می‌رفت... ناگهان در کنار چاهی سگی را دید که گاه به روی چاه

---

۳۷ انعام: ۴۶-۴۷

می‌رود و گاه دور آن می‌چرخد... آن روز بسیار گرم بود و زبان سگ از تشنگی آویزان بود و عطش نزدیک بود آن سگ را از بین ببرد...

هنگامی که آن زن گناهکار چنین دید... زنی که بارها مرتکب فحشا شده بود و کسان زیادی را اغواء کرده بود و مال حرام خورده بود...

هنگامی که آن سگ را در آن حالت دید کفش خود را بیرون آورد و آن را به روسری خود بست و برایش از چاه آب کشید و آن سگ را آب داد...

خداوند نیز به سبب همین کارش او را آمرزید... الله اکبر! او را به سبب چه چیزی مورد آمرزش قرار داد؟

آیا شب را به نماز می‌ایستاد و روز را روزه می‌گرفت؟ آیا در راه خدا به جهاد می‌رفت؟!

نه... او تنها به یک سگ آب داد و خداوند نیز به همان سبب او را مورد مغفرت قرار داد...

امام مسلم از عائشه ـ رضی الله عنها ـ روایت کرده که زنی مستمند که دو دخترش را در دست داشت به نزد او آمد و گفت: ای ام المومنین... به خدا سوگند سه روز است هیچ غذایی نخورده‌ایم...

ام المومنین در خانه‌ی خود جستجو کرد و جز سه دانه خرما چیزی نیافت و آن را به او داد... آن زن بسیار شاد شد و دو دانه از خرماها را به دخترانش داد... اما همین که خواست آن دانه خرما را به دهانش نزدیک کند دخترانش که از شدت گرسنگی خرمای خود را خورده بودند دستان خود را به سوی خرمای مادر بالا بردند...

مادر نگاهی به آنان انداخت... سپس خرمای باقی‌مانده را به دو نیم کرد و به آنان داد...

عائشه می‌گوید: محبت و دلسوزی او باعث شگفتی من شد، پس آنچه را دیده بودم برای پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بازگو کردم... فرمود: «خداوند به سبب این کارش بهشت را بر او واجب گرداند» یا «او را از آتش دوزخ آزاد کرد»...

زنان و دختران اخگر به دست به سوی انجام طاعات از هم پیشی می‌گیرند، حتی اگر آن طاعت، کاری بسیار کوچک باشد... و بالاتر از آن دوری از گناهان و سهل انگاری نکردن در مورد آن است...

خداوند خطاب به کسانی که گناهان را کوچک انگاشته‌اند می‌فرماید:

﴿وَتَحْسَبُونَهُ هَيِّنًا وَهُوَ عِندَ اللَّهِ عَظِيمٌ﴾[۳۸]

«... و آن را کوچک می‌انگارید در حالی که آن نزد الله بس بزرگ است»...

در صحیحین آمده است که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ زنی را دید که در آتش جهنم عذاب می‌شود... اما چه چیز باعث شده بود آن زن جهنمی شود؟

به بتی سجده کرده بود؟ یا پیامبری را کشته بود؟ یا شاید اموال مردم را دزدیده بود؟

نه! آن زن به سبب یک گربه جهنمی شده بود! او یک گربه را زندانی کرد و نه خود غذایش داد و نه رهایش کرد که از خس و خاشاک زمین بخورد تا آنکه از گرسنگی جان داد...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: او را در آتش دیدم که آن گربه او را می‌خراشید...

همچنین بخاری روایت کرده که به رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ گفتند: فلان زن شب را به نماز می‌ایستد و روز، روزه می‌گیرد... و چنین و چنان کار خیر انجام می‌دهد...

اما...همسایه‌های خود را با زبانش آزار می‌دهد!

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «خیری در او نیست... او از اهل آتش است...»

گفتند: فلان زن نیز تنها نمازهای فرض را می‌خواند و مقدار کمی غذا صدقه می‌هد و به کسی آزاری نمی‌رساند...

فرمود: «او از اهل بهشت است»...

---

۳۸ نور: ۱۷

این یک نبرد است...

آیا می‌دانی هدف این نبرد به بردگی در آوردن تو است؟ آیا می دانی می‌خواهند به نام آزادی و مساوات شرف تو را زیر پا بگذارند؟

اما معنای این «آزادی» که آنان می‌خواهند چیست؟

یا چرا به آزادی کارگران ستم‌دیده و قربانیان جنگ‌ها و طردشدگان جامعه دعوت نمی‌کنند؟

چرا اصرارشان روی زنان پاکدامن است؟ زنانی که در خانواده زندگی می‌کنند و اگر بدخواهی به سوی آنان دست درازی کند، دستش کوتاه می‌شود... چرا اصرارشان روی این است که زنان نیاز به آزادسازی دارند؟

آیا اینکه زنان لباس مناسب بپوشند و حجاب داشته باشند تا از نگاه‌های زهرآگین در امان باشند نوعی بردگی است که نیاز به آزادسازی داشته باشد؟!

آیا تعیین مکان مخصوص برای کار زنان، به دور از اختلاط با مردان، بردگی و ذلت است؟

آیا اینکه زنان مسئول تربیت فرزندان خود و محبت به آنان باشند و در خانه‌ی آرام خود زندگی کنند بردگی است؟

چرا اکثر کسانی که برای آزادسازی زنان زوزه می‌کشند و ادعا می‌کنند حجاب او قید و بند است و باید از آن خلاصی یابد، از علما و مصلحان نیستند... بلکه بیشترشان از بی‌بند و باران و اهل خمر و اصحاب شهواتند؟

چرا این‌ها دعوت به آزادی زنان می‌کنند؟

چرا برای خارج ساختن زنان پاکدامن از خانه‌ها اصرار دارند؟ پاسخ واضح است...

دلشان می‌خواهد زنان را بی‌حجاب و رقصان ببینند، برای همین رقص را برایشان زیبا جلوه دادند... و پس از آنکه زنان لخت شدند و بر روی صحنه آمدند و رقصیدند و خودنمایی کردند، از آنان لذت بردند و گفتند: ببینید ما شما را آزاد کردیم!

خواستند هر گاه دلشان خواست از زنان بهره‌برداری کنند... برای همین دوستی با مردان و اختلاط را برای آنان زیبا جلوه دادند... تا جایی که زن برایشان لذتی «سیار» شد... که هر گاه خواستند و هر جا که دوست داشتند از او لذت برند... در بستر... در پارک‌ها... در بارها... در کلوب‌های شبانه...

و هنگامی که زنان را به لجن کشاندند فریاد زدند که: آزادت کردیم!

دلشان خواست که او را لخت در کنار ساحل ببینند... یا به عنوان ساقی و مهماندار هواپیما یا به عنوان دوست‌دختر... همه‌ی این‌ها را زیبا جلوه دادند و او را فریفتند...

و هنگامی که او را به باتلاق فسق و فجور کشاندند به همدیگر لبخندی زدند و گفتند: این یک خانم آزاد است! اما او را از چه چیزی آزاد کردند؟

عجیب است... مگر زنان در زندان بودند و آزاد شدند؟

و مگر آزادی یعنی کوتاه شدن لباس و برداشتن حجاب؟

یا خنده‌های متبادل به پسران و مردان در بازار... یا شب بیرون رفتن با دوست پسر؟

یا شاید آزادی یعنی تماس تلفنی با یک جوان بدکار... و یا خلوت با گرگی خیانتکار؟

مگر آزادی واقعی و سروری این نیست که پاکدامن و پوشیده باشی؟

پدری که به تو محبت می‌کند و همسری نیک؟

و برادری که از تو پاسداری می‌کند و فرزندی که به پایت می‌افتد؟

سفیر زنان

جامعه بر دو بخش است: بخشی بیرونی و بخش داخلی... مرد مسئول بخش خارجی است... کار می‌کند و درآمد کسب می‌کند... خانه می‌سازد... بیماران را معالجه می‌کند... گرسنگان را غذا می‌دهد... می‌خرد و می‌فروشد...

زن نیز فرزندان را تربیت می کند و به نیازهای خانه می‌پردازد...

در هم کردن این دو محیط صحیح نیست چرا که هر یک در مجال خود تخصص دارند... بیهقی در شعب الایمان روایت کرده که اسماء دختر یزید به نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمد در حالی که ایشان میان یاران خود نشسته بود، پس خطاب به ایشان فرمود: پدر و مادرم فدای شما... من فرستاده‌ی زنان به نزد شما هستم و بدان که هر زنی چه در شرق و چه در غرب... چه از آمدن من به نزد شما باخبر باشد چه بی‌خبر، بر رای و نظر من است...

خداوند شما را به حق به سوی مردان و زنان فرستاده است و ما نیز به شما و به خدایی که شما را فرستاد ایمان آوردیم... ما زنان خانه‌نشین هستیم و شما شهوت خود را از ما می‌خواهید و برایتان فرزند می‌آوریم... و شما مردان با نمازهای جمعه و جماعت و عیادت بیماران و حاضر شدن در تشییع جنازه‌ها و حج پی در پی و بهتر از همه‌ی این‌ها، جهاد در راه خدا بر ما برتری یافته‌اید...

و هر گاه مردی از شما برای حج یا عمره یا جهاد خارج می‌شود ما از اموال شما محافظت می‌کنیم و لباس‌هایتان را می‌دوزیم و فرزندانتان را تربیت می‌کنیم... آیا ما نیز با شما در اجری که می‌برید شریک هستیم ای رسول خدا؟

در این هنگام رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ رو به سوی اصحاب خود نمود و گفت: آیا تا حالی شنیده‌اید زنی بهتر از او در امر دین خود پرسش کند؟

گفتند: نه...

سپس رو به وی کرد و گفت: «به نزد زنانی که پشت سرت بودند برو و بگو: اینکه هر یک از شما با همسرش نیکویی کند و در پی خشنودی او باشد و موافقت او را بجوید معادل همه‌ی این‌ها [که گفتی] است»...

و آن زن در حالی که از شادی لا اله الا الله و الله اکبر می‌گفت بازگشت!

آری هر کس در مجال خود... قلمروِ پادشاهی زن، خانه‌ی اوست... او شهبانوی خانه‌ی خود است و همسرش پادشاه آن، و فرزندان، رعیت آنان... هر چند ممکن است در صورتِ نیاز، این قاعده زیر پا نهاده شود...

قهرمانی به نام ام عمارة

ابن سعد در طبقات خود تخریج نموده که ام عماره ـ رضی الله عنها ـ همراه با لشکر مسلمانان در نبرد احد حاضر شد و به در آنجا به آب دادن و مداوای بیماران می‌پرداخت... اما هنگامی که نبرد شدت گرفت و برخی از مسلمانان شکست خوردند و گریختند، او مسلمانان را دید که در حال فرار هستند و کافران جولان می‌دهند و تنها ده تن از اصحاب پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ دور و بر او مانده بودند...

او که چنین دید شمشیری به دست گرفت و به سرعت خود را به رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ رساند و به دفاع از او پرداخت... در حالی که دیگران می‌گریختند و او حتی سپری برای دفاع از خود نداشت...

در این حال مردی که سپری به دست داشت از آنجا می‌گذشت... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به او فرمود: «سپرت را به کسی بده که می‌جنگد»... او نیز سپرش را انداخت و ام عماره آن را برداشت و با آن از پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ در برابر ضربات حمایت کرد و به نبرد پرداخت...

در این حال سواری ضربه‌ای به او وارد کرد... ام عماره با سپر خود ضربه‌ی او را دفع کرد و ضربه‌ی شمشیرش کاری پیش نبرد... سوار خواست بگریزد اما ام عماره ضربه‌ای به پشت پای اسب او زد و بر پشت خود افتاد... ام عماره به او حمله برد... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرزند او را صدا زد که: «مادرت... مادرت...» فرزند به کمک مادرش شتافت و او با کمک فرزند، کافر را به قتل رساند...

در این هنگام یکی از سواران کافر به فرزند او حمله کرد و شمشیر خود را بر کتف چپش فرود آورد... نزدیک بود دست او از بدن جدا شود و شروع به خون‌ریزی کرد... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ که دید خون او بر پیراهنش روان است گفت: «زخم خود را ببند»...

ام عمار با پارچه‌ای که برای بستن زخم مجروحان آورده بود زخم او را بست و سپس گفت: فرزندم برخیز و با اینان بجنگ...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ که از صبر او به شگفت آمده بود فرمود: «کیست که بتواند آنچه را تو تحمل می‌کنی تحمل کند ای ام عماره»...

ناگهان دوباره همان سوار به سوی ام عماره آمد... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «این همانی است که فرزندت را زد ای ام عماره»...

ام عماره جلوی او را گرفت و ضربه‌ای به پای او وارد کرد... پای سوار قطع شد و به زمین افتاد... ام عماره به او هجوم آورد و ضرباتی به وی وارد کرد و او را کشت...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «الحمدلله که تو را پیروز ساخت و چشمانت را با شکست دشمنت روشن کرد و انتقامت را به تو نشان داد»...

یکی دیگر از کفار به ام عماره حمله برد و ضربه‌ای به گردن او وارد کرد که زخمی عمیق بر جای گذشت... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ در همین حال می‌جنگید و حواسش به او بود... هنگامی که زخمی شدن او را دید فرزندش را صدا زد و گفت: «مادرت را دریاب... زخمش را ببند... خداوند شما اهل این خانه را برکت دهد... منزلت شوهر مادرت والاتر از فلانی و فلانی است... خداوند خانواده‌ی شما را رحمت کند»...

در این حال، ام عماره که درد می‌کشید گفت: از الله بخواه که مرافقت شما را در بهشت نصیب ما کند... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «یا الله... آنان را هم‌نشینان من در بهشت بگردان»...

اما عماره که چنین شنید گفت: دیگر برایم مهم نیست که در دنیا چه به من برسد!

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ بعدها درباره‌ی نبرد احد می‌گفت: «به راست و چپ ننگریستم مگر آنکه ام عماره را می‌دیدم که در دفاع از من می‌جنگید»...

آری ام عماره دوازده زخم برداشت و دستش قطع شد... اما خداوند از او خشنود گردید... دانست که وظیفه‌ی اصلی او این است که در خانه‌اش تلاش کند و فرزندانش را تربیت کند... اما هنگامی که دانست این دین نیاز به او دارد به یاری آن شتافت چنانکه پیش‌تر با مال خود به یاری دین شتافته بود...

همچنین مرد؛ اصل بر این است که در بیرون از خانه زحمت بکشد و داخل خانه آسوده باشد... اما گاه به این قاعده عمل نمی‌شود... رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ گاه کفش خود را می‌دوخت و لباسش را وصله می‌زد و خانواده‌اش را یاری می‌داد...

تو برای ما با ارزشی!

آری قدر و مقام تو بسیار والا است...

چرا که خداوند در مورد تو به پدر و مادرت توصیه کرده و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «هر کس [تربیت] دو دختر را بر عهده گیرد تا آنکه بزرگ شوند، روز قیامت در حالی خواهد آمد که من و او اینگونه‌ایم» و دو انگشت خود را به هم چسباند...

فرزندانت را در مورد تو سفارش نموده، چنانکه رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ در حدیثی که امام بخاری و مسلم روایت کرده‌اند خطاب به مردی که از او پرسید: چه کسی بیش از همه شایسته‌ی دوستی من است؟ فرمود: «مادرت، سپس مادرت، سپس مادرت، سپس پدرت»...

و بلکه پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ درباره‌ی زن به شوهرش سفارش نموده و کسانی را که باعث خشم زنانشان شوند یا به آنان بدی کنند نکوهیده... نزد مسلم و ترمذی روایت است که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ در حجة الوداع برخاست در حالی که صدهزار تن در برابرش بودند... سیاه و سفید... بزرگ و کوچک... غنی و فقیر...

پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ با صدای بلند به همه‌ی آنان گفت: آگاه باشید... در حق زنان به نیکی سفارش کنید... آگاه باشید! در حق زنان به نیکی سفارش کنید!

همچنین ابوداوود و دیگران روایت کرده‌اند که روزی زنان بسیاری به نزد همسران پیامبر آمدند و از دست شوهران خود شکایت کردند... هنگامی که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ از موضوع مطلع شد برخاست و خطاب به مردم گفت: «امروز زنان بسیاری به نزد آل محمد آمده‌اند و از همسران خود شکایت کرده‌اند... آنان بهترین شما نیستند»...

و نزد ابن ماجه و ترمذی روایت است که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «بهترین شما کسی است که با خانواده‌اش بهتر باشد، و من بهترینِ شما نسبت به خانواده‌ی خود هستم»...

مشک و عنبر

شاید مردی در مورد همسرش حساس باشد و یا او را امر و نهی کند، ولی همه‌ی این‌ها برای این است که خوبی او را می‌خواهد...

برای عمر بن الخطاب از مصر مسک و عنبر آورده بودند تا آن را بفروشد و پولِ آن را در بیت المال بگذارد...

عمر ـ رضی الله عنه ـ گفت: دوست داشتم زنی که می‌تواند به خوبی وزن کند اینجا بود و این عطر را وزن می‌کرد و می‌فروخت و آن را در بیت المال می‌گذاشت... همسرش گفت: من این کار را می‌کنم ای امیر مومنان...

عمر ـ رضی الله عنه ـ گفت: باشد...

زنان به نزد او می‌آمدند و وی عنبر را با دست خود تکه تکه می‌کرد و وزن می‌کرد و به آنان می‌فروخت و دستش را که به عنبر آغشته بود به چادر خود می‌کشید...

شب، هنگامی که عمر به خانه بازگشت، همسرش پول فروش عنبرها را به او داد... هنگامی که عمر به او نزدیک شد بوی عطر به مشامش خورد... به همسرش گفت: تو هم از این عطرها خریده‌ای؟

گفت: نه...

عمر گفت: پس این بوی چیست؟

همسرش گفت: کمی از آن بر دستم باقی می‌ماند و من با چادرم آن را پاک می‌کردم...

عمر گفت: سبحان الله! زنان با پول خود عطر می‌خرند و تو از مال مسلمانان خود را خوشبو می‌کنی؟

سپس چادر او را گرفت و به سوی ظرف آبی که از سقف آویزان بود رفت و بر آن چادر آب ریخت و آن را شست و بویید... اما هنوز اثر عطر بر آن بود... پس بر خاک آب ریخت و سپس با گل آن چادر را آنچنان شست که بوی عطرِ آن رفت... سپس آن را با آب شست و به همسرش داد!

او از حساب دقیق و عذاب آخرت می‌ترسید و خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ قُوٓاْ أَنفُسَكُمۡ وَأَهۡلِيكُمۡ نَارٗا وَقُودُهَا ٱلنَّاسُ وَٱلۡحِجَارَةُ عَلَيۡهَا مَلَٰٓئِكَةٌ غِلَاظٞ شِدَادٞ لَّا يَعۡصُونَ ٱللَّهَ مَآ أَمَرَهُمۡ وَيَفۡعَلُونَ مَا يُؤۡمَرُونَ ﴾[۳۹]

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خود و خانواده‌ی خود را از آتشی حفظ کنید که سوختِ آن مردم و سنگ‌هاست و بر آن فرشتگانی خشن [و] سخت‌گیر گمارده شده‌اند که از الله در دستوری که به آنان داده سرپیچی نمی‌کنند و آنچه را که مامور آن هستند انجام می‌دهند»...

برای تو جنگ‌ها به پا می‌شود

ارزش و بزرگداشت زن چنان بود که به خاطر او جنگ‌ها به پا می‌شد... جمجمه‌ها له می‌شد و دشمنان به خاک می‌افتند... آن هم تنها به خاطر یک زن...

سیرت نویسان آورده‌اند که یهودیان همراه با مسلمانان در مدینه زندگی می‌کردند...

آنان از نزول امر به حجاب و پوشیده شدن زنان مسلمان ناراحت بودند و سعی می‌کردند فساد و برهنگی را در جامعه‌ی مسلمانان ترویج دهند... اما نتوانستند...

یکی از روزها زنی باحجاب به بازار بنی قینقاع که طایفه‌ای از یهود بودند، آمد...

زنی پاکدامن و باحجاب... و برای کاری که داشت نزد یکی از طلاسازان نشست...

یهودیان که از پوشیدگی و عفت او خشمگین بودند و آرزو داشتند کاش می‌توانستند او را ببینند یا بدن او را لمس کنند ـ چنانکه پیش از اسلام می‌کردند ـ سعی کردند تشویقش کنند که نقاب از چهره بردارد یا حجاب خود را بگذارد...

۳۹ـ تحریم: ۶

اما آن زن نپذیرفت و ابا ورزید...

اما طلاساز خائن در حالی که آن زن مسلمان متوجه نبود از پشت سر پایین لباسش را به روسری‌اش گره زد...

هنگامی که زن برخاست، لباسش بالا رفت و بخشی از بدنش نمایان شد... یهودیان خندیدند و آن زن مسلمان پاکدامن فریادی از روی ناراحتی کشید... آرزو می‌کرد او را می‌کشتند اما بدنش را نمی‌دیدند...

یکی از مردان مسلمان که چنین دید شمشیرش را برکشید و آن طلاساز را کشت... یهودیان نیز بر آن مسلمان هجوم آوردند و او را کشتند...

هنگامی که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ از جریان باخبر شد و دانست که یهودیان پیمان را زیر پا گذاشته‌اند و به زنان مسلمان دست درازی کرده‌اند، آنان را به محاصره در آورد تا آنکه تسلیم حکم او شدند...

هنگامی که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ خواست برای آبروی آن زن، آنان را مجازات کند، ناگهان سربازی از سربازان شیطان که حیثیت و ناموس زنان مسلمان برایشان اهمیتی نداشت و تنها به لذت شکم و پایین‌تر از آن فکر می‌کرد، برخاست...

وی کسی نبود جز سر منافقان، عبدالله بن اُبَی بن سَلول...

گفت: ای محمد... به هم‌پیمانان یهودمان نیکی کن...

آنان در جاهلیت یاران وی بودند...

اما پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ از او روی گرداند و نپذیرفت...

آن منافق بار دیگر برخاست و گفت: ای محمد... به آنان نیکی کن...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ برای پاسداشت از حیثیت زنان مسلمان و غیرت بر آنان، به وی توجهی نکرد...

پس آن منافق خشمگین شد و دستش را در گریبان پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ کرد و وی را به سوی خود کشید و گفت: به هم پیمانان من نیکی کن! به هم پیمانان من نیکی کن!

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ خشمگین شد و رو به او کرد و گفت: مرا رها کن!

اما او دست بر نمی‌داشت و همچنان از پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌خواست دست از مجازات آنان بردارد...

پس پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ رو به او کرد و گفت: برای تو!

سپس از کشتن آنان منصرف شد، اما دستور داد از مدینه بروند و آنان را از سرزمینشان راند...

حتی بدن بی جان مرا نبینند...

ابن عبدالبَر در «الاستیعاب» روایت کرده که فاطمه ـ رضی الله عنها ـ دختر رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ همیشه باحجاب و پاکدامن بود...

هنگام وفات به فکر وقتی افتاد که پیکرش را بر جنازه‌کش می‌گذارند و بر وی تنها پارچه‌ای می‌اندازند... پس به اسماء بنت عمیس رو کرد و گفت:

ای اسماء من از کاری که [هنگام تشییع] جنازه با زنان می‌کنند بدم می‌آید...

بر روی زن تنها یک پارچه می‌اندازند و اندازه‌ی اندام زن برای همه‌ی کسانی که می‌بینند آشکار می‌شود...

اسماء گفت: ای دختر رسول خدا... چیزی به تو نشان می‌دهم که در سرزمین حبشه دیده‌ام...

گفت: چه دیده‌ای؟

اسماء یک برگ سبز نخل آورد و آن را خم کرد، به طوری که مانند گنبد شد، سپس بر آن پارچه‌ای انداخت...

فاطمه گفت: این چیز چه زیبا است! می‌توان با آن زن و مرد را تشخیص داد...

هنگامی که درگذشت برای وی چیزی مانند هودج عروس ساختند... این بود حرص فاطمه بر حجاب و پوشیدگی، آن هم هنگامی که پیکری بی‌جان بود، چه رسد به هنگام حیاتش!

سبحان الله...

این کجا و برخی از دختران مسلمان کنونی کجا؟ کسانی که می‌دانیم خدا و پیامبرش را دوست دارند و مشتاق بهشت هستند، اما با این وجود...

برخی از آن‌ها به آرایشگاه‌های زنانه می‌روند و با اراده‌ی خود بدنشان را در برابر آرایشگر لخت می‌کنند تا آرایشگر موهای بدنشان را بردارد! در حالی که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «زنی نیست که لباس خود را در غیر خانه‌ی شوهرش از بدن بیرون آوَرَد مگر آنکه پرده‌ی میان خود و پروردگار را برداشته است»...

و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ درباره‌ی آنان می‌فرماید: «بدترین زنان شما آنانند که اهل خودنمایی و تکبرند... آنان منافقند و از آن‌ها کسی بهشتی نمی‌شود مگر به تعداد کلاغان پرسفید»[۴۰] یعنی تعداد آنان در بهشت آنقدر کم است که تعداد کلاغان پرسفید...

کجایند آن دختران مسلمان که امید داریم اسلام را یاری دهند و وقت و جان خود را برای خدمت به این دین بدهند؟

اما گاه با دیدن آنان که با لباس یا کفش‌های نامناسب در بازار یا پارک می‌گردند غافلگیر می‌شویم... یا می‌بینی که تنها یک شلوار پوشیده‌اند و می‌گویند: کسی جز خواهرانم من را نمی‌بینند یا فقط بین زن‌ها اینطور لباس می‌پوشم، در حالی که چنین پوششی چنانکه علما فتوا داده‌اند جایز نیست...

حتی بدتر از این، برخی از دختران فقط به انجام گناه اکتفا نمی‌کنند بلکه دیگران را نیز به سمت گناه می‌کشانند... عکس‌های حرام یا شماره‌ی تلفن پسران و یا مجلات نامناسب را میان دیگر دختران پخش می‌کنند، این در حالی است که خداوند متعال می‌فرماید:

---

۴۰ به روایت بیهقی در سنن کبری.

﴿ إِنَّ ٱلَّذِينَ يُحِبُّونَ أَن تَشِيعَ ٱلۡفَٰحِشَةُ فِي ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ لَهُمۡ عَذَابٌ أَلِيمٞ فِي ٱلدُّنۡيَا وَٱلۡأٓخِرَةِۚ وَٱللَّهُ يَعۡلَمُ وَأَنتُمۡ لَا تَعۡلَمُونَ ﴾[41]

«کسانی که دوست دارند زشتکاری در میان کسانی که ایمان آورده‌اند شیوع پیدا کند، برایشان عذابی دردناک در دنیا و آخرت است و الله می‌داند و شما نمی‌دانید»...

بیچاره آن دختران...

زنانی که در مورد حجاب و پوشیدگی سهل انگاری می‌کنند و ممکن است همین سهل انگاری به فساد و تباهی‌شان منجر شود... و حتی نزد مردم بی‌ارزش‌ترین و حقیرترین کسان باشند...

از برخی از جوانانی که در بازارها و کنارِ مدارس دخترانه در پی آن‌ها هستند سوال کردم نگاهشان به دخترانی که با آن‌ها راه می‌آیند چگونه است؟

همه اینگونه پاسخ دادند: چنین دخترانی در چشم ما بی‌ارزش هستند... با آن‌ها تفریح می‌کنیم و هر وقت سیر شدیم دورشان می‌اندازیم...

حتی یکی از آن‌ها به من گفت: شیخ وقتی به بازار می‌روم و دختر باوقار و باحجابی را می‌بینم در چشم من بزرگ و محترم جلوه داده می‌شود و جرات نمی‌کنم به او نزدیک شوم و حتی اگر کسی به او بی‌احترامی کرد با او درگیر می‌شوم!

نگاهی به سرزمین‌هایی بیندازید که ادعای آزادی دارند... در این کشورها زنان به بالاترین حد بی‌حجابی و فساد اخلاقی رسیده‌اند که می‌دانید...

در ایالات متحده روزانه هزار و نهصد زن مورد تجاوز قرار می‌گیرند که بیست درصد آن توسط پدرانشان رخ می‌دهد!

---

[41] نور: ۱۹

همینطور سالیانه یک ملیون کودک ـ به واسطه‌ی سقط جنین یا پس از تولد ـ کشته می‌شوند و نسبت طلاق به شصت درصد رسیده است! در بریتانیا هر هفته صد و هفتاد دختر جوان بر اثر زنا باردار می‌شوند!

چه تعداد از زنان آنجا آرزوی پوشیدگی و عفاف تو را دارند...

هنگامی که بی‌حجابی و برهنگی در آن سرزمین‌ها رواج یافت در پی آن فحشا و سرقت و دیگر جرایم نیز بیشتر شد...

شیطان همیشه از برخی زنان برای محقق ساختن فساد در زمین بهره می‌برد... و هر کس که شیطان اغوایش کند و مطیع او شود و شهوت‌هایش را مقدم بر همه چیز بدارد... و در پی مد و آرایش‌های حرام و ترانه‌ها و فیلم‌های نامناسب و مجلات برهنگی بیفتد و این شهوت‌ها برایش از شریعت پروردگار مهم‌تر شود گناهکار است، و آتش آفریده نشده مگر برای تنبیه گناهکاران...

امام مسلم از ابوهریره ـ رضی الله عنه ـ روایت کرده که نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بودیم که ناگهان صدای بلندی شنیدیم... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «آیا می‌دانید این چه بود؟» گفتیم: خدا و پیامبرش آگاه‌ترند...

فرمود: «این سنگی است که هفتاد سال پیش در آتش انداخته شده بود؛ اکنون به قعر آن رسید»...

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ خَٰلِدِينَ فِيهَآ أَبَدٗاۖ لَّا يَجِدُونَ وَلِيّٗا وَلَا نَصِيرٗا ٦٥ يَوۡمَ تُقَلَّبُ وُجُوهُهُمۡ فِي ٱلنَّارِ يَقُولُونَ يَٰلَيۡتَنَآ أَطَعۡنَا ٱللَّهَ وَأَطَعۡنَا ٱلرَّسُولَاْ ﴾[۴۲]

«در آن جاودانه می‌مانند؛ نه یاری می‌یابند و نه یاوری (۶۵) روزی که چهره‌هایشان را در آتش زیر و رو می‌کنند، می‌گویند ای کاش ما الله را فرمان می‌بردیم و پیامبر را اطاعت می‌کردیم»...

این حال کسی است که معصیت پروردگار کند و به آخرت خود اهمیتی ندهد...

---

۴۲ ـ احزاب: ۶۵-۶۶

تا آنکه ترازوی عملش سبک شود و حتی پدر مادرش از او بیزاری جویند...

نه دوستش به دادش برسد و نه طلا و جواهر و مجلات...

اهل آتش نه در آن می‌خوابند و نه می‌میرند...

بر روی آتش راه می‌روند... بر آتش می‌نشینند... از چرکابه‌ی جهنمیان می‌نوشند و از زقوم می‌خورند...

فرش‌شان آتش است... لحافشان آتش است... لباسشان آتش است... و آتش چهره‌هایشان را می‌پوشاند...

در حالی که به زنجیرهایی کشیده شده‌اند که سر آن به دست نگهبانان دوزخ است...

که آنان را در آتش کشان کشان می‌برند... خونابه و چرک از بدنشان خارج می‌شود و فریادشان به آسمان می‌رود... پوستشان دچار خارش می‌شود... آنقدر خود را خارش می‌دهند که به استخوان می‌رسند... و اگر مردی را وارد آتش جهنم کنند سپس او را بیرون آورند و به زمین بیاورند اهل زمین از زشتی و بوی بدش خواهند مرد!

پیرزن بنی اسرائیل

ابوموسی ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به نزد بادیه نشینی رفت... آن بادیه‌نشین پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ را گرامی داشت... پس رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «به نزد ما بیا...»

او نیز روزی به نزد رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمد و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به وی گفت: «حاجت خود را بخواه»...

گفت: شتری که سوارش شویم و بزی که همسرم شیر آن را بگیرد...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «آیا ناتوان هستید که مانند پیرزن بنی‌اسرائیل باشید؟»

گفتند: ای پیامبر خدا! [داستان] پیرزن بنی‌اسرائیل کیست؟

فرمود: «موسی ـ علیه السلام ـ هنگامی که بنی‌اسرائیل را از مصر برد، راه را گم کردند... خطاب به بنی اسرائیل فرمود: این چیست؟ (یعنی چرا راه را نمی‌یابیم؟)

گفتند: یوسف ـ علیه السلام ـ هنگامی که مرگش فرا رسید از ما پیمان خدا را گرفت که از مصر بیرون نرویم مگر آنکه استخوان‌هایش (یعنی بدنش را) را پس از مرگ با خود ببریم...

فرمود: چه کسی جای قبر او را می‌داند؟

گفتند: پیرزنی از بنی اسرائیل...

کس به نزد او فرستاد... وی را آوردند... موسی فرمود: «قبر یوسف را به من نشان بده»...

پیرزن گفت: نمی‌گویم تا آنکه حکم مرا بدهی...

گفت: حکمت چیست؟

گفت: اینکه در بهشت با تو باشم!

موسی این را خوش نداشت... پس الله متعال به او وحی نمود که حکمش را بده...

پس آنان را به دریاچه‌ای که حالت باتلاق داشت برد... سپس گفت: این آب را کنار زنید... پس آب را کنار زدند... سپس گفت: اینجا را بکنید... آنگاه استخوان‌های یوسف (بدن یوسف) را بیرون آوردند... ناگهان راهشان مانند روز روشن شد»[۴۳]

می‌بینی چقدر تفاوت است میان کسی که بزی شیرده و شتری برای سوار شدن می‌خواهد با کسی که آرزویش همراهی یک پیامبر در بهشت است؟!

به این می‌گویند «همت بلند»...

آرزوی تو چیست؟ بله آرزوی تو... خود تو... دارم با تو حرف می‌زنم... آرزوی تو چیست؟ رویایت چیست؟ هدف والایت چیست؟ می خواهی به کجا برسی؟

۴۳ـ این حدیث در سلسله‌ی صحیحه‌ی علامه آلبانی (۳۱۳) و صحیح موارد الظمآن (۲/ ۴۵۲) و (۲۰۶۴) تخریج شده است.

آیا تو هم یک هدف بزرگ داری؟

هدف بزرگ...

فقط برای خودت زندگی نکن... برای دین زندگی کن... همه‌ی فکر و ذکرت لباس و کفش و آرایش مو و... نباشد... هدف بزرگت این باشد: چطور به این دین خدمت کنم...

اینکه اگر یک گناهکار را دیدم چطور نصیحتش کنم...

هر جایی که هستی مبارک باش... به زنان در مجالس زنانه سود برسان... میان آن‌ها محتوای دعوی و سودمند پخش کن... این را نصیحت کن... به دیگر محبت بورز... زیرا تو خوش سخن‌ترین مردمی:

﴿ وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِّمَّن دَعَآ إِلَى ٱللَّهِ وَعَمِلَ صَٰلِحًا وَقَالَ إِنَّنِى مِنَ ٱلْمُسْلِمِينَ ﴾[٤٤]

«و کیست خوش سخن‌تر از کسی که به سوی الله دعوت دهد و کار نیک انجام دهد و بگوید من از مسلمانانم»...

ما تو را از زنان و دختران نیکوکار می‌دانیم... کسانی که چشم خود را از نگاه کردن به مردان، پاک می‌دارند... حتی از نگاه کردن به زنانی که ممکن است فتنه انگیز باشند...

زیرا هر کس در مورد نگاه حرام و خلوت نامشروع سهل انگاری کند همین سهل انگاری او را به سوی گناه بزرگ زنا یا سِحاق[٤٥] می‌کشاند...

﴿ وَلَا تَقْرَبُوا۟ ٱلزِّنَىٰٓ ۖ إِنَّهُۥ كَانَ فَٰحِشَةً وَسَآءَ سَبِيلًا ﴾[٤٦]

«و به زنا نزدیک نشوید. همانا الله کاری است زشت و بد راهی است»...

نزد بخاری روایت است که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ مردان و زنان لخت را دید که در مکانی تنگ مانند تنورند و فریاد می‌کشند و از پایین آنان شعله‌هایی افروخته می‌شود، و هنگامی که آن شعله افروخته

٤٤ـ فصلت: ٣٣

٤٥ـ رابطه جنسی زن با زن

٤٦ـ اسراء: ٣٢

می‌شد از شدت سوزش فریاد می‌زدند» پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «پرسیدم: اینان چه کسانی هستند ای جبرئیل؟» گفت: «آنان مردان و زنان زناکارند»...

این است عذاب آنان تا روز قیامت... و عذاب آخرت بدتر و ماندگارتر است... از خداوند عفو و عافیت خواهانیم...

و هر کس برای الله چیزی را ترک کند، الله بهتر از آن را در عوض به او می‌دهد...

یک داستان

دمشقی در کتاب خود «مطالع البدور» به نقل از شجاع الدین شَرَزی، امیر قاهره، می‌گوید:

نزد مردی از اهل صعید مصر بودم... او پیرمردی بود با پوست سبزه؛ ناگهان فرزندان او به نزدش آمدند که بسیار سفیدپوست و زیبارو بودند... از او درباره‌ی آنان پرسیدیم. گفت: مادرشان فرنگی است و با او داستانی دارم. از او درباره‌اش پرسیدم... گفت:

جوان که بودم به شام رفتم ... در آن هنگام شام در اشغال صلیبیان بود؛ مغازه‌ای را اجاره کردم و در آن کتان می‌فروختم... در حالی که در مغازه‌ام بودم همسر یکی از فرماندهان صلیبی به نزد من آمد و زیبایی‌اش مرا جادو کرد... به او جنس فروختم و بسیار تخفیفش دادم...

وی رفت و پس از چند روز بازگشت و باز با تخفیف به او جنس فروختم... او همینطور به نزد من رفت و آمد می‌کرد و من نیز با دیدن او خوشحال می‌شدم تا جایی که دانستم عشق او در دلم افتاده...

وقتی کار به اینجا رسید به پیرزنی که همراه او بود گفتم: دل به فلانی بسته‌ام، چگونه می‌توانم به او برسم؟

گفت: او همسر فلان فرمانده است و اگر کار ما را بداند هر سه‌مان را خواهد کشت!

همچنان دلبسته‌ی او بودم تا آنکه از من پنجاه دینار خواست و قول داد که آن به خانه‌ام بیاورد...

تلاش کردم تا آنکه پنجاه دینار گیر آوردم و به او دادم...

شب اول

آن شب در خانه‌ام منتظرش ماندم تا آنکه آمد... با هم خوردیم و نوشیدیم...

هنگامی که پاسی از شب گذشت با خود گفتم: از خداوند شرم نمی‌کنی در حالی که در غربت در برابر خداوند همراه با زنی نصرانی معصیتش می‌کنی؟!

آنگاه به آسمان چشم دوخت و گفتم: خداوندا شاهد باشد که از روی حیا و تقوای تو از این زن نصرانی پاکدامنی پیشه کردم...

سپس از بستر آن زن دوری کردم و در بستری دیگر خوابیدم... او که چنین دید برخاست و در حالی که خشمگین بود از خانه‌ام رفت...

صبح به مغازه‌ام رفتم...

هنگام چاشت آن زن در حالی که ناراحت بود از کنار مغازه‌ام گذشت، گویی چهره‌اش ماهی تابان بود...

با خود گفتم: تو کی هستی که بتوانی در برابر چنین زیبایی‌ای عفت پیشه کنی؟ تو ابوبکری یا عمر؟ یا آنکه جنید عابدی؟ یا حسن بصری زاهد؟!

همینطور در حال حسرت خوردن بودم تا از کنار من گذشت... به دنبال پیرزنِ همراه او رفتم و گفتم: به او بگو امشب برگردد...

گفت: به حق مسیح سوگند که نمی‌آید مگر در مقابل صد دینار...

گفتم: باشد...

با زحمت بسیار آن مبلغ را جمع کردم و به او دادم...

شب دوم:

شب هنگام در خانه منتظرش ماندم تا آنکه آمد... انگار ماه به نزد من آمده بود... هنگامی که با هم نشستیم دوباره ترس خدا به دلم آمد... چگونه می‌توانستم با یک کافر، او را معصیت کنم؟ بنابراین از ترس خداوند او را ترک گفتم...

صبح هنگام به مغازه‌ام رفتم در حالی که قلبم هنوز مشغول او بود...

هنگام چاشت باز آن زن در حالی که خشمگین بود از کنار مغازه‌ام گذشت...

تا او را دیدم خود را برای رها کردنش ملامت کردم و همچنان در حسرت او بودم... باز به آن پیرزن درخواست کردم که او را به نزد من بیاورد.

گفت: نمی‌شود، مگر با پانصد درهم... یا در حسرتش بمیر!

گفتم: باشد... و تصمیم گرفتم مغازه و اجناسم را بفروشم و پانصد دینار به او بدهم...

در همین حال ناگهان جارچی صلیبی‌ها در بازار ندا زد که: ای مسلمانان؛ آتش بس میان ما و شما پایان یافته و همه‌ی بازرگانان مسلمان را یک هفته مهلت می‌دهیم تا بروند...

باقی‌مانده‌ی کالاهای خود را جمع کردم و در حالی که قلبم آکنده‌ی حسرت بود از شام بیرون آمدم...

سپس به تجارت کنیزان روی آوردم تا محبت او از قلبم برود...

سه سال گذشت، سپس نبرد حطین روی داد و مسلمانان همه‌ی سرزمین‌های ساحل را از صلیبیان پس گرفتند...

از من برای ملک ناصر کنیزی خواستند... کنیزکی زیبا نزد من بود که آن را به صد دینار از من خریدند و نود دینار به من دادند و ده دینار آن باقی ماند...

پادشاه گفت: او را به خانه‌ای که زنان اسیر نصرانی در آن هستند ببرید و یکی از آن‌ها را در مقابل ده دینار برگزینند.

جایزه

هنگامی که در خانه را برایم گشودند آن زن فرنگی را دیدم و با خود بردم...

هنگامی که به خانه‌ام رسیدم به او گفتم: مرا می‌شناسی؟

گفت: نه.

گفتم: من همان دوست بازرگان تو هستم که صد و پنجاه دینار از من گرفتی و گفتی: جز با پانصد دینار به من دست نخواهی یافت! اکنون با ده دینار صاحب تو شده‌ام!

گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله... اسلام آورد و اسلامش نیکو شد و با وی ازدواج کردم...

پس از مدتی مادرش صندوقی برایش فرستاد؛ هنگامی که آن را باز کردیم هر دو کیسه‌ی دیناری را که به او داده بودیم در آن یافتیم... در اولی پنجاه دینار و در دومی صد دینار... همچنین لباسی که همیشه با آن می‌دیدمش در آن صندوق بود... او مادر این فرزندان است و این غذا را نیز او پخته است!

آری... هر کس چیزی را برای خداوند ترک گوید خداوند بهتر از آن را در عوض به او می‌دهد...

کشته‌ی راه عفت

زن پاکدامن نیز ممکن نیست پرده‌ی حیا را بدرد و ممکن نیست ناموس خود را آلوده سازد حتی اگر این منجر به از دست دادن جانش شود... خَطّاب در کتاب خود «عدالت آسمان» نقل می‌کند که حدود چهل سال پیش در بغداد قصابی بود که با فروش گوشت زندگی می‌گذرانید... او پیش از طلوع خورشید به مغازه‌ی خود می‌رفت و گوسفند ذبح می‌کرد و سپس به خانه باز می‌گشت و پس از طلوع خورشید به مغازه می‌رفت و گوشت می‌فروخت...

یکی از شب‌ها پس از آنکه گوسفند ذبح کرده بود به خانه باز می‌گشت، در حالی که لباسش خون آلود بود... در همین حال از کوچه‌ای تاریک فریادی شنید... به سرعت به آن سو رفت و ناگهان بر جسد مردی افتاد که چند ضربه‌ی چاقو خورده بود و خون از او جاری بود و چاقویی در بدنش بود...

چاقو را از بدن او درآورد و سعی کرد به او کمک کند در حالی که خون مرد بر لباس او جاری بود، اما آن مرد در همین حال جان داد...

مردم جمع شدند و دیدند که چاقو در دستان اوست و خون بر لباسش و خود نیز هراسان است...

او را به قتل آن مرد متهم کردند و سپس به مرگ محکوم شد...

هنگامی که او را به میدان قصاص آوردند و مطمئن شد مرگش حتمی است با صدای بلند گفت:

ای مردم، به خدا سوگند که من این مرد را نکشته‌ام، اما حدود بیست سال پیش کس دیگری را کشته‌ام و اکنون حکم بر من جاری می‌شود...

سپس گفت:

بیست سال پیش جوانی تنومند بودم و بر روی قایقی مردم را از این سوی رود به آن سو می‌بردم...

یکی از روزها دختری ثروتمند با مادرش سوار قایق من شدند و آنان را به آن سو بردم...

روز دوم نیز آمدند و سوال قایق من شدند...

با گذشت روزها دلبسته‌ی آن دختر شدم و او نیز دلبسته‌ی من شد...

او را از پدرش خواستگاری کردم اما چون فقیر بودم موافقت نکرد...

سپس رابطه‌اش ما من قطع شد و دیگر او و مادرش را ندیدم...

قلب من اما همچنان اسیر آن دختر بود...

پس از گذشت دو یا سه سال...

در قایق خود منتظر مسافر بودم که زنی با کودک خود سوار قایق شد و درخواست کرد او را به آن سوی نهر ببرم...

هنگامی که سوار قایق شد و به وسط رود رسیدیم به او نگاه انداختم و ناگهان متوجه شدم همان دختری است که پدرش باعث جدایی ما شد...

از ملاقاتش بسیار خوشحال شدم و دوران گذشته و عشق و دلدادگی‌مان را به او یادآور شدم...

اما او با ادب و وقار سخن گفت و گفت که ازدواج کرده و این پسر اوست...

اما شیطان تجاوز به او را در نظرم زیبا جلوه داد... به او نزدیک شدم، اما فریاد زد و خدا را به یاد من آورد...

به فریادهایش توجهی نکردم... آن بیچاره هر چه در توان داشت برای دور کردن من انجام داد در حالی که کودکش در بغل او گریه می‌کرد...

هنگامی که چنین دیدم کودک را گرفتم و به آب نزدیک کردم و گفتم: اگر خودت را در اختیار من قرار ندهی او را غرق می‌کنم... او اما می‌گریست و التماس می‌کرد... اما به التماس‌هایش توجه نکردم...

سپس سر کودک را در آب کردم تا هنگامی که به مرگ نزدیک می‌شد سرش را از آب بیرون می‌آوردم ... او این را می‌دید و می‌گریست و التماس می‌کرد اما خواسته‌ی من را نمی‌پذیرفت... باز سر کودک را در آب فرو بردم و به شدت راه نفس او را بستم و مادرش این را می‌دید و چشمانش را می‌بست... کودک به شدت دست و پا می‌زد تا جایی که نیرویش به پایان رسید و از حرکت ایستاد... او را از آب بیرون آوردم و دیدم مرده است؛ جسدش را به آب انداختم...

سراغ زن رفتم... با تمام قدرت مرا از خود راند و به شدت گریه کرد...

او را با موی سرش کشیدم و نزدیک آب آوردم و سرش را در آب فرو بردم و دوباره بیرون آوردم، اما او از پذیرفتن فحشا سرباز می‌زد...

وقتی دستانم خسته شدند سرش را در آب فرو بردم... آنقدر دست و پا زد تا آنکه از حرکت افتاد و مرد... سپس جسدش را در آب انداختم و برگشتم...

هیچ‌کس از جنایت من باخبر نشد و پاک و منزه است کسی که مهلت می‌دهد اما رها نمی‌کند...

مردم با شنیدن داستان او گریستند... آنگاه حکم بر وی اجرا شد...

﴿ وَلَا تَحۡسَبَنَّ ٱللَّهَ غَٰفِلًا عَمَّا يَعۡمَلُ ٱلظَّٰلِمُونَ ﴾[۴۷]

(و الله را از آنچه ستمگران انجام می‌دهند غافل مپندار)

۴۷- سوره‌ی ابراهیم، آیه‌ی ۴۲

به داستان این دختر پاکدامن دقت کنید... چگونه فرزندش در مقابل چشمانش کشته شد و جان خود را از دست داد اما به هتک عفت خود راضی نشد...

این بود یکی از داستان‌های اهل غفلت...

دوره‌گرد پاکدامن

جوانی فقیر در کوچه‌ها می‌گشت و کالاهایش را می‌فروخت...

روزی آن جوان فقیر از کنار خانه‌ی زنی می‌گذشت... زن در را نیمه باز کرد و او را صدا زد و درباره‌ی قیمت جنسی از او پرسید و از وی خواست داخل خانه بیاید تا کالاهایش را ببیند... اما همین که جوان وارد خانه‌ی او شد در را بست و او را به انجام کار حرام فرا خواند...

اما جوان گفت: پناه بر خدا!

و هنگامی را به یاد آورد که لذت‌ها رفته‌اند و حسرت‌ها مانده‌اند...

روزی را که اعضای بدنش که از حرام لذت برده‌اند علیه او شهادت می‌دهند...

پایش که با آن به سمت زنا رفته است... دستش که با آن لمس کرده... زبانش که با آن سخن گفته... و بلکه همه‌ی ذرات وجودش و همه‌ی موهای بدنش...

گرمای آتش را به یاد آورد و عذاب خداوند را...

روزی را که زانیان در آتش آویزان می‌شوند و با شلاق‌های آهنین آنان را می‌زنند و هر گاه یکی از آنان ناله کرد و فریادرس خواست ملائکه به او می‌گویند: این داد و فریاد کجا بود آن وقت که می‌خندیدی و تفریح می‌کردی و خوش بودی و خداوند را در نظر نمی‌گرفتی و از او حیا نمی‌کردی؟!

این سخن پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ را به یاد آورد که فرمود: «ای امت محمد... به خدا سوگند کسی از خداوند باغیرت‌تر نیست که بنده‌اش یا کنیزش زنا کند... ای امت محمد... اگر آنچه را من می‌دانم می‌دانستید بی‌شک کم می‌خندیدید و بسیار می‌گریستید»...

رویای پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ را به یاد آورد که در خواب زنان و مردانی لخت را در جایی تنگ مانند تنور دیده بود که پایین آن باز بود و بالایش تنگ... و آنان فریاد می‌کشیدند و داد می‌زدند و آتشی از پایین آن‌ها روشن می‌شد... با شعله‌ور شدن آن آتش از شدت گرما فریاد می‌زدند... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ پرسید: «اینان چه کسانی هستند ای جبرئیل؟» و جبرئیل در پاسخ گفت: اینان مردان و زنان زناکارند... و این عذاب آن‌ها در روز قیامت است...

و عذاب آخرت بدتر و ماندگارتر است... از خداوند عفو و عافیت خواهانیم...

نفسش به او گفت: زنا کن و توبه کن! اما در پاسخ نفس خود گفت: اعوذ بالله! چگونه ستر پروردگارم را زیر پا بگذارم؟ چطور به زنی نگاه کنم که برایم حلال نیست در حالی که خداوند از بالای سر ما را می‌بیند؟ چطور است که خود را از بندگان خدا پنهان می‌کنیم آنگاه در برابر خود خدا گناه کنیم؟

پس به فکر راه فرار افتاد و به در نگریست...

اما آن زن فاجره گفت: به خدا اگر کاری را که می‌خواهم انجام ندهی فریاد می‌زنم و مردم خواهند آمد و خواهم گفت این جوان قصد داشت در خانه‌ام به من حمله کند... در آن صورت چیزی جز اعدام یا زندان در انتظارت نخواهد بود!

آن جوان پاکدامن از ترس به خود می‌لرزید... او را از خداوند ترساند، اما آن زن پند نگرفت...

هنگامی که چنین دید به فکر حیله‌ای افتاد که از دستش خلاص شود...

گفت: دستشویی کجاست؟

دستشویی را به او نشان داد... هنگامی که وارد دستشویی شد نگاهی به دریچه‌ی آن انداخت اما دید نمی‌تواند از آن بگریزد... بنابراین فکر دیگری کرد...

به سوی صندوقی که نجاسات در آن جمع می‌شد رفت و مقداری از آن را برداشت و بر لباس و دستان و بدن خود کشید...

سپس به نزد زن رفت...

زن تا او را دید فریادی کشید و کالایش را به سوی او انداخت و از خانه بیرونش کرد... جوان در کوچه می‌رفت و کودکان پشت سر او می‌دویدند و می‌گفتند: دیوانه! دیوانه!

تا آنگه به خانه رسید و به حمام رفت و خود را شست...

از آن به بعد همیشه از وی بوی عطر می‌آمد...[۴۸]

اشک تائبان

ابن قُدامه در کتاب خود «توبه کنندگان» می‌نویسد:

گروهی از بدکاران زنی زیبا را مامور کردند که خود را در معرض ربیع بن خیثم قرار دهد تا شاید او را به فتنه اندازد، و به او گفتند: اگر چنین کنی هزار درهم به تو خواهیم داد...

او نیز زیباترین لباس خود را پوشید و از خوش‌بوترین عطر خود استفاده کرد و هنگامی که ربیع از مسجد بیرون می‌آمد خود را در معرض او قرار داد...

ربیع به او گفت: تصور کن اگر دچار تب شوی و این رنگ و لعاب و زیبایی‌ات از بین برود... یا تصور کن ملک الموت نزد تو بیاید و رگ گردنت ببرد... یا تصور کن اگر منکر و نکیر با تو بد برخورد کردند... چه خواهی کرد؟

آن زن با شنیدن سخنان ربیع فریادی کشید و گریست و سپس به خانه‌ی خود رفت و به تا هنگام مرگ به عبادت پرداخت...

«عجلی» در تاریخ خود آورده که زنی زیبا در مکه زندگی می‌کرد... روزی در حضور شوهرش در حالی که خود را در آینه مینگریست گفت: آیا ممکن است کسی این چهره را ببیند و به فتنه نیفتد؟!

شوهرش گفت: آری...

گفت: چه کسی؟

گفت: عبید بن عمیر، عابد زاهدِ حرم...

۴۸ـ این داستان را ابن جوزی در «المواعظ» ذکر کرده است.

گفت: اجازه می‌دهی او را به فتنه اندازم و چهره‌ام را به او نشان دهم؟

مرد گفت: اجازه می‌دهم!

آن زن به عنوان کسی که سوال دارد به مسجد رفت و در گوشه‌ای خلوت نزد عبید نشست و نقاب از چهره برداشت... چهره‌ای همچون ماه کامل...

عبید گفت: ای بنده‌ی خدا، صورت خود را بپوشان و از خدا بترس!

زن گفت: من مجذوب تو شده‌ام!

عبید گفت: من از تو درباره‌ی چیزی خواهم پرسید... اگر راست گفتی به کارت فکر خواهم کرد...

زن گفت: هر چه بپرسی راست خواهم گفت...

عبید گفت: به من بگو اگر ملک الموت برای گرفتن روحت بیاید... آیا دوست می‌داشتی خواسته‌ات را انجام می‌دادم یا انجام نمی‌دادم؟

گفت: نه به خدا! دوست نداشتم...

گفت: اگر تو را در قبرت می‌گذاشتند... سپس [دو فرشته] تو را برای پرسش می‌نشاندند... آیا دوست داشتی این کار را برایت انجام می‌دادم؟

گفت: نه به خدا!

عبید گفت: آیا هنگامی که نامه‌ی اعمال مردم را بدهند و ندانستی که آن را به دست راست تو می‌دهند یا چپ، آیا دوست داشتی خواسته‌ات را انجام دهم؟

گفت: نه به خدا...

عبید گفت: حال اگر خواستی از پل صراط بگذری و ندانستی که نجات خواهی یافت یا نه... آیا دوست داشتی خواسته‌ات را برآورده می‌کردم یا نه؟

گفت: نه به خدا!

عبید گفت: اگر ترازوها را بیاورند و تو را آوردند در حالی که نمی‌دانی [ترازویت] سنگین خواهد شد یا سبک، آیا دوست داشتی این خواسته‌ات را برآورده می‌کردم؟

گفت: نه با خدا...

عبید گفت: هنگامی که برای پرسش در برابر خداوند بایستی... آیا دوست داشتی این خواسته‌ات را انجام می‌دادم یا نه؟

گفت: نه با خدا...

عبید گفت: پس از خدا بترس ای بنده‌ی خدا... چرا که خداوند به تو نعمت عطا نموده و در حقت نیکی کرده...

سپس آن زن به نزد شوهرش برگشت... شوهرش گفت: چه کار کردی؟

گفت: هم تو بیکاره‌ای و هم من! مردم دارند عبادت می‌کنند و خود را برای آخرت آماده می‌کنند و من و تو بر این حالیم!

و از آن روز تا هنگامی که زنده بود به نماز و روزه و عبادت روی آورد...

خوش به حال او!

هر چه یک زن پروردگارش را بیشتر بشناسد، بیشتر تقوای او را پیشه خواهد کرد...

و اگر گناهی مرتکب شود به سوی پروردگار خود برخواهد گشت...

از عاقبت گناه خواهد ترسید و لذت‌ها را برای این ترک خواهد کرد که در حالی به دیدار پروردگارش رود که از او خشنود است...

و خداوند نیز گناه او را خواهد بخشید و عیبش را خواهد پوشاند... چرا که او از توبه‌ی بندگانش شاد می‌شود...

در صحیحین آمده: زنی از زنان صحابه که متاهل بود و در مدینه زندگی می‌کرد دچار وسوسه‌ی شیطان شد و او را فریفت تا با مردی خلوت نمود... و شیطان سومین آنان بود... همچنان شیطان آن دو را برای یکدیگر زینت داد که در زنا واقع شدند...

هنگامی که شیطان کار خود را کرد آنان را ترک گفت...

آن زن گریست و نفس خود را محاسبه نمود و زندگی‌اش تنگ شد و گناهش او را به محاصره در آورد تا جایی که قلبش سوخت...

پس به نزد پزشک قلب‌ها ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمد و در برابرش ایستاد و از آتش درون خود شکایت به نزد او برد و گفت:

ای رسول خدا... زنا کرده‌ام... مرا پاک کن...

پیامبر از او روی گرداند... زن از سوی دیگر آمد و گفت: ای رسول خدا... زنا کرده‌ام... مرا پاک کن...

باز رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ از وی روی گرداند، چه بسا برگردد و میان خود و خداوند توبه کند...

آن زن بیرون رفت... در حالی که گناه قلب او را پاره پاره می‌کرد... اما نتوانست طاقت بیاورد...

فردای آن روز پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ در مجلس خود نشسته بود که آن زن بار دیگر آمد و گفت: ای پیامبر خدا... مرا پاک کن...

پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ باز از وی روی گرداند... اما آن زن آتش درون خود را فریاد زد و گفت: ای رسول خدا... شاید می‌خواهی مرا نیز مانند ماعز باز گردانی؟ به خدا سوگند من از زنا حامله‌ام...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به او رو کرد و گفت: الان نه... برو تا [فرزندت را] به دنیا آوری...

آن زن از مسجد بیرون آمد و راه خانه‌اش را در پیش گرفت... گام‌های خود را به سختی از هم برمی‌داشت... غصه‌هایش بزرگ بود و بدنش از شدت غم ضعیف شده بود و چشمانش به اشک نشسته بود...

رفت در حالی که ساعت‌ها و روزها را می‌شمرد... دردها و غصه‌هایی پی در پی...

نه ماه گذشت و کودک خود را به دنیا آورد...

پس از آن در حالی که کودک را در پارچه‌ای پیچیده بود به نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ آمد و گفت: این همان کودک است که به دنیایش آورده‌ام... اکنون مرا پاک کن...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ نگاهی به او انداخت که خسته و بیمار بود... و به کودکش که هنوز شیرخواره بود... پس خطاب به او فرمود: «برو و او را شیر ده تا آنکه دور شیر خوارگی‌اش تمام شود»...

زن رفت و دو سال کامل گذشت... دو سالی که با کودک دلبندش زندگی کرد...

پس از آنکه دوران شیرخوارگی کودک به پایان رسید وی را برداشت و به نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ رفت در حالی که کودکش نان به دست داشت و گفت: این است ای پیامبر خدا... از شیرش گرفته‌ام و دارد غذا می‌خورد... اکنون مرا پاک کن...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ کودک را به یکی از مسلمانان داد، سپس دستور داد تا برایش چاله‌ای تا سینه بکنند و دستور داد او را تا مرگ رجم کنند...

و آن زن جان به جان آفرین تسلیم کرد...

اما او را غسل کردند و کفن نمودند و رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بر وی نماز گزارد و فرمود: «توبه‌ای کرد که برای هفتاد تن از اهل مدینه کافی است»...

آیا بهتر از این می‌توانست کاری کند؟ جان خود را در راه پاک شدن داد...

درگذشت... اما خوش به حالش... درست است که در زنا افتاد و پرده‌ی پروردگار را برداشت و در برابر ملائکه‌ی گرامی و خداوند دانا دست به چنین گناهی زد... اما لذت‌ها رفت و حسرت‌ها ماند...

روزی را به یاد آورد که اعضای بدن خودش که از زنا لذت برده‌اند علیه او شهادت می‌دهند...

گرمای آتش و عذاب خداوند را به یاد آورد... روزی را به یاد آورد که زناکاران در آتش آویزان می‌شوند و با شلاق‌های آهنین تازیانه می‌خورند... و همینکه کسی از آنان التماس کند فرشتگان

می‌گویند: این التماس‌هایت کجا بود وقتی می‌خندیدی؟ وقتی شادی می‌کردی و خداوند را در نظر نمی‌گرفتی و از او خجالت نمی‌کشیدی؟!

در صحیحین آمده که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ برای مردم خطبه گفت و فرمود: «ای امت محمد.. به خدا سوگند کسی باغیرت‌تر از الله نیست که بنده‌اش یا کنیزش زنا کند... ای امت محمد به خدا سوگند اگر آنچه را می‌دانستم می‌دانستید کم می‌خندیدید و بسیار می‌گریستید»...

و توبه‌ای کرد که اگر میان یک امت توزیع شود برای همه‌شان کافی است...

نگاهی به دور و بر خود بینداز!

زنان چنین بودند... اهل توبه و بازگشت...

اما زنان امروز را ببین... چه بسیارند آنانی که در گناه افتاده‌اند؟

حتی شیطان چنان دور برخی از آنان جولان داده که از اسلام خارجش نموده و به عبادت بت‌هایش کشانده و نمازش را ترک گفته است... در حالی که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «پیمان میان ما و آنان نماز است، پس هرکه آن را ترک گوید کافر شده است»...

همراه من به آنجا بیا... به خانه‌ی آخرت و ببین خداوند درباره‌ی داستان اهل بهشت و اهل دوزخ چه می‌فرماید...

در حالی که اهل بهشت در ناز و نعمت هستند و بر تخت‌های آن نشسته‌اند درباره‌ی کسانی از اهل معصیت می‌پرسند که در دنیا با آنان دوست بودند... یعنی اکنون در چه حالی هستند؟ ملائکه آنان را مطلع می‌سازند که آن‌ها در آتش در حال عذابند و از زقوم آن می‌خورند و همراه با شیاطین به زنجیر کشیده شده‌اند...

آنگاه اهل جنت بر اهل آتش مُشرِف می‌شوند و به آنان می‌نگرند و می‌پرسند: چه باعث شد به آتش درآیید؟ خداوند متعال می‌فرماید:

﴿كُلُّ نَفۡسِۭ بِمَا كَسَبَتۡ رَهِينَةٌ ٣٨ إِلَّآ أَصۡحَٰبَ ٱلۡيَمِينِ ٣٩ فِي جَنَّٰتٖ يَتَسَآءَلُونَ ٤٠ عَنِ ٱلۡمُجۡرِمِينَ ٤١ مَا سَلَكَكُمۡ فِي سَقَرَ﴾[۴۹]

«هر کس در گروه کاری است که انجام داده (۳۸) مگر یاران دست راست (۳۹) در باغ‌ها [ی بهشت] از یکدیگر می‌پرسند (۴۰) درباره‌ی مجرمان (۴۱) چه چیز شما را به آتش درآورد؟»

آری چه چیزی شما را جهنمی کرد؟ پاسخشان را بشنو... چهار سبب را برای جهنمی شدن خود ذکر کردند:

نخست: «از نمازگزاران نبودیم»

دوم: «و مستمندان را غذا نمی‌دادیم»

سوم: «با باطل گرایان، [در باطل] فرو می‌رفتیم»... هر کاری را که مردم انجام می‌داند ما نیز انجام می‌دادیم... اگر بی‌نماز می‌شدند ما نیز بی‌نماز می‌شدیم... اگر گناه می‌کردند ما نیز گناه می‌کردیم... اگر به ترانه‌ها گوش می‌سپردند ما نیز چنین می‌کردیم... اگر دخانیات مصرف می‌کردند ما نیز مصرف می‌کردیم... و اگر می‌خوابیدند و نماز نمی‌خواندند ما نیز می‌خوابیدیم... اگر در حق پدر و مادر بدی می‌کردند ما نیز بدی می‌کردیم... همراه با آنان در باطل فرو می‌رفتیم...

و چهارم: «و روز جزا را دروغ می‌انگاشتیم»... به آن چنان ایمانی نداشتیم که ما را از گناه باز دارد...

«تا آنکه یقین (مرگ) ما در رسید»...

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿فَمَا تَنفَعُهُمۡ شَفَٰعَةُ ٱلشَّٰفِعِينَ﴾[۵۰]

«پس شفاعتِ شفاعت کنندگان هیچ سودی برایشان ندارد»...

۴۹ـ مدثر: ۳۸-۴۲

۵۰ـ مدثر: ۴۸

آری به خدا سوگند اگر همه‌ی پیامبران و فرشتگان خداوند جمع شوند و برای کافر شفاعت کنند تا خداوند او را از آتش بیرون آورد، خداوند از آنان نخواهد پذیرفت... چرا که شفاعت برای کافران سودی ندارد...

نمی‌دانم حرف چه کسی را گوش دهم؟!

در یکی از کشورهای مسلمان که به حجاب اهمیت نمی‌دهند، دختر بچه‌ای با لباس بلند به مدرسه می‌رفت...

اما خانم معلم هر بار او را با این لباس می‌دید سرش فریاد می‌زد و می‌گفت: این چه لباسی است؟ مثل هم‌کلاسی‌هایت دامن کوتاه بپوش!

یکی از روزها خانم معلم بیش از پیش عصبانی شد...

دخترک در حالی که اشک می‌ریخت به خانه آمد و به مادرش گفت: معلم مرا به خاطر لباس بلندم از مدرسه اخراج خواهد کرد...

مادر گفت: اما این لباسی است که خداوند می‌خواهد تو بپوشی...

دختر گفت: درست است... اما خانم معلم نمی‌خواهد...

مادر گفت: خانم معلم نمی‌خواهد... و خداوند می‌خواهد... حال حرف کدام یک را گوش می‌دهی؟ از خدایی اطاعت می‌کنی که تو را به وجود آورد و به این شکل آفرید و نعمت‌هایش را به تو عطا کرد؟ یا از خانم معلم که خودش مخلوق خدا است و حتی صاحب سود و زیان خودش نیست؟

دختر گفت: از خدا اطاعت می‌کنم...

فردا، باز آن دختر با لباس بلند به مدرسه رفت...

خانم معلم تا لباس او را دید به شدت او را سرزنش کرد...

دختر نتوانست طاقت بیاورد و زد زیر گریه و در حالی که اشک می‌ریخت گفت: نمی‌دانم از کدام یک اطاعت کنم؟ تو یا او؟

معلم گفت: او دیگر کیست؟

گفت: الله!

نمی‌دانم از تو اطاعت کنم و لباسی را که تو می‌خواهی بپوشم یا حرف او را گوش دهم و به حرف تو توجه نکنم!

اینجا بود که اشک‌های معلم سرازیر شد و گفت: نه؛ از او اطاعت کن... من هم از او اطاعت می‌کنم...

اکنون... تو از چه کسی اطاعت می‌کنی؟

زنی در کنار قبرستان...

می‌گفت: پیش از مغرب داشتیم از یک مهمانی خانوادگی برمی‌گشتیم... شوهرم در میانه‌ی راه اتوموبیلش را کنار یک مسجد متوقف کرد که همجوار با یک قبرستان بود و خود به مسجد رفت... هوا داشت تاریک می‌شد و من تنها در اتوموبیل نشسته بودم...

احساس کردم دارم می‌لرزم... با خودم تصور کردم که این آخرین دیدار است و دارم دنیا را وداع می‌گویم... نگاهی به قبرستان انداختم... ده‌ها دوست و آشنا که با ما بودند امروز زیر خاک هستند... هزاران جنازه روزانه رهسپار خانه‌ی آخرت می‌شوند... زیر خاک نهاده می‌شوند و هر کدام به تنها با سرنوشت خود روبرو می‌شوند...

خانواده‌هایشان چند روزی برایشان گریه می‌کنند و سپس فراموش می‌شوند... اینجا، آری اینجا پشت دیوارهای این گورستان همه یکی هستند: ثروتمندان و فقیران، بی‌چیزان و امیران، قدرتمندان و ضعیفان، ظالمان و بی‌گناهان... همه به زیر این خاک می‌روند و هر یک از آنان با نیکی‌ها یا بدی‌هایی که از پیش فرستاده‌اند روبرو خواند شد...

خدای من!

اگر همین الان قلب من از حرکت باز ایستد و به جای آنکه به نزد کودکان خود بازگردم در چاله‌ای تاریک دفنم کنند چه خواهد شد؟

جایی بدون هم‌نشین و مونس و همدم... بدون دوستان و نزدیکان... من و تنهایی... تنهای تنها... در انتظار حساب و سوال و عذاب...

خانواده و فرزندان و دوستانم اما دستان خود را از خاک قبر من پاک می‌کنند و سپس فراموشم می‌کنند و یادم نخواهند کرد... راست می‌گوید الله متعال که می‌فرماید:

﴿ وَكُلُّهُمْ ءَاتِيهِ يَوْمَ ٱلْقِيَـٰمَةِ فَرْدًا ﴾[۵۱]

«و همه‌ی آنان روز قیامت به تنهایی به نزد او خواهند آمد»...

سخن پایانی

در پایان ای گوهر گرانبها... و ای مروارید پوشیده... این سخنان را به آرامی خطاب به تو خواهم گفت و امیدوارم پیش از آنکه به گوشت برسد، به قلبت وارد شود...

فریب تعداد بسیار گناهکاران را مخور... فریب تعداد زیاد کسانی را مخور که در مورد حجاب و رفتار با پسران سهل‌انگاری می‌کنند...

یا دخترانی که اسیر عشق و دلدادگی و انجام حرام هستند... همه‌ی فکر و ذکرشان فیلم‌ها و تلویزیون است... بدون هیچ هدفی زندگی می‌کنند...

بگذار بی پرده بگویم... ما در دوران فتنه‌ها زندگی می‌کنیم... دورانی که سختی‌های راه دین بسیار شده‌اند... فتنه‌هایی که با چشم و گوش ما سر و کار دارند... فتنه‌هایی که انجام فحشا را آسان کرده‌اند یا به سوی مال حرام تشویق می‌کنند...

تا جایی که وضعیت ما نزدیک به دورانی شده که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ درباره‌اش می‌فرماید: «در پی شما روزهای سختی در پیش است... روزهایی که صبر پیشه کردن در آن‌ها مانند در دست گرفتن

۵۱- مریم: ۹۵

اخگر است... برای کسی که در این روزها اعمال نیک انجام دهد اجر پنجاه تن از شماست که عملی مانند او انجام داده»... گفتند: ای پیامبر خدا... یا مانند آن‌ها؟ فرمود: «بلکه مانند شما»...[۵۲]

برای این اجر آنان بیشتر می‌شود که در آخر الزمان در راه انجام اعمال نیک کمتر یار و یاوری می‌یابند... انسان نیکوکار در آن زمان میان گناهکاران غریب است... آنان موسیقی گوش می‌دهند و او گوش نمی‌دهد... به سوی حرام نگاه می‌کنند و او به حرام نمی‌نگرد... حتی گرفتار جادوگری و شرک می‌شوند، اما او بر راه توحید است...

همچنین نزد امام مسلم روایت است که رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «اسلام غریبانه آغاز شد و دوباره همانطور که آغاز شد دوباره غریب خواهد شد؛ پس خوش به حال غریبان» آری خوش به حال غریبان...

همچنین نزد بخاری روایت است که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «زمانی بر شما نخواهد آمد مگر آنکه پس از آن بدتر خواهد بود، تا آنکه به دیدار پروردگار خود بروید...

همینطور بزار با سند حسن روایت نموده که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به نقل از الله متعال فرمود: «به عزتم سوگند دو ترس و دو احساس امنیت را بر بنده‌ام یکجا نخواهم کرد... اگر در دنیا خود را از من ایمن داشت در آخرت او را هراسان خواهم نمود و اگر در دنیا تقوای مرا پیشه ساخت در آخرت او را امنیت خواهم داد»...

آری... هر کس در دنیا ترسان بود و جلال خداوند را بزرگ داشت در روز قیامت نیز احساس امنیت خواهد کرد و به دیدار خداوند شاد خواهد شد و از جمله بهشتیانی خواهد بود که الله متعال دربارهٔ آنان می‌فرماید:

﴿ وَأَقۡبَلَ بَعۡضُهُمۡ عَلَىٰ بَعۡضٖ يَتَسَآءَلُونَ ٢٥ قَالُوٓاْ إِنَّا كُنَّا قَبۡلُ فِيٓ أَهۡلِنَا مُشۡفِقِينَ ٢٦ فَمَنَّ ٱللَّهُ عَلَيۡنَا وَوَقَىٰنَا عَذَابَ ٱلسَّمُومِ ٢٧ إِنَّا كُنَّا مِن قَبۡلُ نَدۡعُوهُۖ إِنَّهُۥ هُوَ ٱلۡبَرُّ ٱلرَّحِيمُ ﴾[۵۳]

۵۲- حدیثی است حسن که ترمذی و حاکم و دیگران روایت کرده‌اند.

۵۳- طور: ۲۵-۲۸

«و برخی از آنان رو به برخی [دیگر] می‌کنند و از یکدیگر می‌پرسند (۲۵) می‌گویند ما پیشتر در میان خانواده‌ی خود ترسان بودیم (۲۶) پس الله بر ما منت نهاد و ما را از عذاب مرگبار حفظ کرد (۲۷) ما پیشتر او را فرا می‌خواندیم که او همان نیکوکار مهربان است»...

اما کسانی که رو به گناه آورده‌اند و تنها مشغولیتشان شکم و زیر شکم است... کسانی که خود را از عذاب خداوند در امان می‌دانند، آنان در آخرت ترسان و هراسان خواهند بود...

الله متعال می‌فرماید:

﴿ تَرَى ٱلظَّٰلِمِينَ مُشۡفِقِينَ مِمَّا كَسَبُواْ وَهُوَ وَاقِعُۢ بِهِمۡۗ وَٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ وَعَمِلُواْ ٱلصَّٰلِحَٰتِ فِي رَوۡضَاتِ ٱلۡجَنَّاتِۖ لَهُم مَّا يَشَآءُونَ عِندَ رَبِّهِمۡۚ ذَٰلِكَ هُوَ ٱلۡفَضۡلُ ٱلۡكَبِيرُ ﴾[٥٤]

«[در قیامت] ستمگران را از آنچه انجام داده‌اند هراسناک می‌بینی و [جزای عملشان] به آنان خواهد رسید و کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند در باغ‌های بهشتند آنچه را بخواهند نزد پروردگارشان خواهند داشت این است همان فضل عظیم»...

خواهرم بر الله توکل کن... تو بر راه روشن حق هستی...

بسیار بودن زنان و دخترانی که سقوط کرده‌اند، و کمی پایداران، فریبت ندهد...

دلتنگ نشو که رهروان این راه اندکند...

ای تربیت کننده‌ی نسل‌ها و ای سازنده‌ی مردان...

این‌ها نصیحت‌هایی بود برآمده از درون...

که روح خود را در آن ریخته‌ام و صادقانه آن را تقدیم تو کرده‌ام...

از خداوند خواهانم تو را در حفظ و رعایت خودش بدارد...

و تو را از زنان مومن با تقوای دعوتگر قرار دهد...

---

[٥٤]- شوری: ۲۲

حتی اگر به نصیحت من عمل نکنی باز هم خواهر من هستی و خواهان خیر برای تو خواهم بود...

و هیچگاه دست از حمایت و خیرخواهی تو بر نخواهم داشت...

آرزویم این است که تلاشم بیهوده نباشد...

و توفیقی نیست مگر از جانب الله...

والسلام علیک ورحمة الله وبرکاته...

برادر دعاگویت:

محمد بن عبدالرحمن العریفی

arefe@arefe.com

شـــــــــناســـــــنامه

دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ ق)

دارنده‌ی مدرک دکترا در عقیده و مذاهب معاصر با رتبه‌ی ممتاز از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارنده‌ی اجازه‌ی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجسته‌ی مصر و یمن و مغرب.

عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت علیای توسعه‌ی انسانی، وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو مجلس امنا در هیئت علیای رسانه‌ی اسلامی وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره‌وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع بواردی در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکده‌ی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.

ایشان علاوه بر تحصیل آکادمیک از محضر شیوخ بزرگواری همچون دکتر عبدالکریم اللاحم، دکتر عبدالله بن جبرین، علامه عبدالعزیز بن باز، علامه ابن عثیمین شیخ عبدالله بن قعود و تعدادی دیگر از شیوخ گرامی استفاده علمی برده است.

دارای نزدیک به سی عنوان کتاب و رساله‌ی علمی و دعوی به زبان‌های زنده‌ی دنیا.

دکتر عریفی همچنین از طریق شبکه‌های اجتماعی به امر دعوت مشغول هستند. حساب کاربری تویتر ایشان رکورد بیشترین دنبال کننده را در کشورهای عربی دارا می‌باشد.

Arefe.Fa@gmail.com

facebook.com/ArefeFa
facebook.com/3refe

@ArefeFa
@MohamadAlarefe

youtube.com/user/Arefefa

وب‌سایت رسمی دکتر محمد العریفی

www.Arefe.com